

سوسیالیسم

- سوسیال‌دموکراسی
- سوسیالیسم دموکراتیک
- سوسیال فمینیسم
- اگو سوسیالیسم
- سوسیالیسم تخیلی
- فردگرایی سوسیال
- لیبرالیسم سوسیال

سوسیالیسم به انگلیسی Socialism :

اندیشه‌ای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است که هدف آن لغو مالکیت خصوصی ابزارهای تولید و برقراری مالکیت اجتماعی بر ابزارهای تولید است. این «مالکیت اجتماعی» ممکن است مستقیم باشد، مانند مالکیت و اداره صنایع توسط شوراهای کارگری، یا غیر مستقیم باشد، از طریق مالکیت و اداره دولتی صنایع.

اگر چه اندیشه‌های مبتنی بر لغو مالکیت خصوصی پیشینه زیادی در تاریخ دارد ولی جنبش سوسیالیستی بیشتر پس از شکل‌گیری جنبش کارگری در قرن نوزدهم میلادی اهمیت سیاسی پیدا کرد.

در آن قرن حزب‌های گوناگون که خود را سوسیالیست، سوسیال‌دموکرات و کمونیست می‌نامیدند با هدف لغو مالکیت خصوصی در اروپا و آمریکا شکل گرفت.

اما برخلاف تعریف رایج در سطح جهانی از سوسیالیسم، لغو مالکیت خصوصی به خودی خود نمی‌تواند توضیح کاملی را در مورد سوسیالیسم بدست دهد. لنین در دولت و انقلاب می‌نویسد:

استراتژی کمونیسم لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و الغای کار مزدی است. کمونیسم جامعه ایست که در آن هر کس بر طبق استعدادهایش کار می‌کند و بر اساس نیازش از مواهب آن بهره‌مند می‌شود. دست یافتن به چنین نظامی ملزومات خاص خود را دارد. از جمله می‌توان مرحله انتقالی یا فاز پایینی را نام برد شرط دست یافتن به چنین نظامی بسط آگاهی طبقاتی و سازمان‌یابی کارگران حول منافع طبقاتی مشترک خویش است که خود به نبرد طبقاتی سرنوشت‌سازی تبدیل می‌شود در این نبرد پرولتاریا سرانجام به پیروزی دست می‌یابد و بساط دنیای کهن جور و ستم روبیده می‌شود. در این هنگام دولت سرمایه‌داران سرگون شده و به جای آن دولت سوسیالیستی یا حکومت کارگری بر مسند قدرت می‌ایستد. وظیفه این دولت دفاع از دست آوردهای اقتصادی-سیاسی کارگران و سرکوب توطئه‌گری‌ها و سنگ اندازی طبقه بورژوازی و هدایت جامعه بسوی جامعه‌ای بدون طبقه است. در این مرحله طبقات هنوز ملغی نشده اند. ضرورت وجودی دولت وجود دارد. اما سوسیالیسم دوره گذار بسوی زوال هر گونه دولتی است. دوره گذار لغو طبقات اجتماعی است. در واقع سوسیالیسم حکومت کارگری است.

پیروزی شاخه بلشویک حزب سوسیال‌دموکرات روسیه در انقلاب اکتبر روسیه موجب انشعابی بزرگ در جنبش سوسیالیستی جهان شد و حزب‌هایی که با روش بلشویک‌ها موافق نبودند (اغلب با نام حزب سوسیال‌دموکرات) مدافع حقوق کارگران شدند.

برگزاری تظاهرات و راهپیمایی اول ماه مه در دفاع از حقوق کارگران از فعالیت‌های همیشگی حزب‌های سوسیالیست در بیشتر کشورهای جهان است. در قرن بیستم حزب‌های سوسیالیست یا سوسیال دموکرات (با برنامه‌هایی که به درجات مختلف سوسیالیستی است) در بسیاری از کشورهای اروپایی به قدرت رسیدند.

چرا سوسیالیسم؟

نوشته شده توسط آلبرت اینشتین
برگردان: دکتر رضا رئیسی طوسی

اشاره: آلبرت اینشتین (۱۸۷۹-۱۹۵۵)

مقاله زیر را شش سال قبل از مرگش در سن هفتاد سالگی برای اولین شماره مجله مانتلی ریویو نوشت.

در این هنگام از زمانی که او درجه دکتراي خود را در فیزیک با طرح نظریه نسبیت و برابری ماده و انرژی گذراند ۴۴ سال می‌گذشت. تئوری نسبیت اینشتین تاثیر عظیمی بر علم گذاشت و نتایج جدیدی و عمیقی را درباره طبیعت و فضا، زمان، حرکت، ماده، انرژی و روابطی که بر آنها حاکم است، عرضه کرد. به زبان ساده، تئوری او از جمله مطرح می‌کرد که میزان حرکت ساعت در فضا با افزایش سرعت کاهش می‌یابد و اینکه انرژی و ماده برابر و قابل تبدیل به یکدیگرند. این فرمول فرصتی برای تحقیقات بعدی روی اتم فراهم کرد و سرانجام با انفجار اتم به اثبات رسید.

اطلاعات به دست آمده از امکان دسترسی هیتلر به بمب اتمی، نگرانی زیادی را در آستانه جنگ جهانی دوم ایجاد کرده بود. اینشتین به عنوان یک شهروند آلمانی، همراه با عده دیگری از دانشمندان اروپایی از چنگ هیتلر گریخته بود. تردیدی نداشت که اگر بمب به دست دیکتاتور آلمان بیفتد، برای رسیدن به اهداف خود کوچکترین تردیدی در تخریب جهان به خود راه نخواهد داد.

از این رو وقتی دانشمندان فیزیک مهاجر، نامه‌ای را در مورد استفاده از بمب اتمی به اینشتین دادند و از او خواستند که وی از شهرت خود استفاده کرده و آن را با امضای خود برای فرانکلین روزولت رئیس جمهور آمریکا بفرستد، او چنین کرد.

تصور اینشتین این بود که ایالات متحده و بریتانیا جوامعی دموکراتیک هستند و دستیابی به بمب اتمی از طرف آنها فقط برای آزادی انسان به کار خواهد رفت. دولت ایالات متحده با استفاده از فیزیکدانان مهاجر و دانشمندان بریتانیایی، طرح محرمانه «مانهاتان» را در سال ۱۹۳۹ پی ریخت و دانشمندان به کار مطالعه و

ساخت بمب اتمی پرداختند. سرانجام ایالات متحده در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵ اولین بمب اتمی را در کشاکش جنگ در صحرای الاموگوردو در نیومکزیکو آزمایش کرد. با انفجار این بمب، دمای سطح زمین در محل انفجار به صد میلیون درجه فارنهایت، یعنی سه برابر حرارت داخل خورشید و ده هزار برابر دمای سطح آن، رسید

تمامی اشکال حیات، از رویدنی‌ها تا جانداران، به شعاع ۵/۱ کیلومتری مرکز انفجار کاملاً نابود شدند. پس از انفجار، ژنرال لزی گروز مدیر طرح مانهاتان به معاون خود گفت:

«جنگ به پایان رسید. یک یا دو بمب اتمی کار ژاپن را تمام خواهد کرد».

پرزیدنت هاری ترومن که در کنفرانس پتسدام شرکت کرده بود، از موفقیت این انفجار مطلع شد و متعاقب آن به ژاپن اولتیماتوم داد. کمتر از دو ماه بعد، ایالات متحده دو بمب اتمی خود را به ترتیب در روزهای ۶ و ۹ اوت در هیروشیما و ناگازاکی منفجر کرد. نتایج دهشتناکی که این بمب‌ها به جا گذاشتند تا آن زمان برای بشریت ناشناخته بود.

انفجار بمب با انفجار تصورات خوشبینانه اینشتین نسبت به دولتمردان ایالات متحده و بریتانیا مقارن بود. اینشتین که شاهد نادیده گرفتن درخواست‌های دانشمندان در مورد عدم استفاده از بمب اتمی علیه ژاپن بود، عمیقاً دریافت که اگر دانشمندان به دور و برکنار از فعالیت اجتماعی، تنها به کشفیات علمی خود دل خوش کنند، به ابزار خطرناک و بی‌اراده‌ای در دست سیاستمداران بی‌تقوا و بازیگر تبدیل خواهند شد.

اینشتین از آن پس با همه شهرت جهانی، بیشترین تلاش خود را معطوف به استقرار یک دولت جهانی کرد. او توصیه می‌کرد که نمایندگان این دولت، مستقیماً از طرف ملت‌ها انتخاب شوند و امیدوار بود از طریق چنین سازمانی بتوان صلح و امنیت جهان را تامین کرد.

در عین حال وی از این امر غافل نبود که حاکمیت سرمایه در جهان سرمایه‌داری، کنترل اطلاعات و دخالت تعیین‌کننده در انتخابات، نهادها و سازمان‌های اجتماعی را به گونه‌ای شکل می‌دهد تا سود بیشتری به دست آورد. و نیز به صورت پیچیده‌ای، به طور مستقیم یا غیر مستقیم از آگاه شدن مردم برای استفاده از حقوق طبیعی‌شان جلوگیری می‌کند. در نتیجه فقر، فحشا و فساد را گسترش می‌دهد و با نهادینه کردن جهل، به فلج کردن وجدان و آگاهی افراد جامعه می‌پردازد. اینشتین به جز استقرار نظام سوسیالیستی، راهی برای نجات انسان از فاجعه نظام سرمایه‌داری، که انسان را در تمام سطوح به ابزار بی‌اراده‌ای تبدیل می‌کند، نیافت.

از این رو در سال ۱۹۳۹ در میان طوفانی از تهمت‌ها و حملاتی که به اتهام کمونیست بودن در ایالات متحده به وی نسبت داده شد، نظرات خود را شجاعانه

درباره سوسیالیسم برای اولین شماره مانثلی ریویو نوشت. مقاله زیر ترجمه ای از این نوشته است.

* * *

آیا کسی که متخصص علم اقتصاد و جامعه شناسی نباشد میتواند در رابطه با سوسیالیسم اظهار نظر کند؟

من به دلایل مختلف به این سؤال جواب مثبت میدهم.

بگذارید اول، سؤال را از منظر علمی مورد بررسی قرار دهیم. ممکن است چنین به نظر آید که به لحاظ اصول شناسی بین علم نجوم و علم اقتصاد تفاوت‌های بنیادین وجود ندارد. دانشمندان هر دو حوزه علمی تلاششان بر این است تا در جهت هر چه روشنتر شدن رابطه بین پدیده های معین به قوانین قابل پذیرش دست یابند. اما در واقعیت این تفاوت‌های اصولی وجود دارند. و این به نوبه خود، دستیابی به قوانین اصولی حوزه اقتصاد را مشکل میسازد. پدیده های اقتصادی تحت تاثیر عوامل زیادی قرار میگیرند که ارزیابی آنها را مشکل می سازند. علاوه بر این، تجربه کسب شده از آغاز تاریخ متمدن بشری به مقدار زیادی تحت تاثیر عللی که به هیچ وجه اقتصادی نیستند قرار گرفته است. به عنوان مثال، بیشتر دولت‌ها در طول تاریخ موجودیت و هویت خود را به شیوه غلبه بر دیگران بدست آورده اند.

پیروز شده گان هم از لحاظ قانونی و هم از لحاظ اقتصادی طبقه ممتاز را تشکیل میدادند. مالکیت زمین را در انحصار خود میگرفتند و هرم قدرت کلیسایی را با گماردن کشیشان مورد اعتماد خود تشکیل میدادند. کشیش ها با در اختیار داشتن سیستم آموزشی، جامعه طبقاتی را بطور دایمی نهادینه کردند و چنان سیستم ارزشی ایجاد کردند که رفتار اجتماعی مردم پس از آن، تا اندازه زیادی ناخودآگاه، در مسیر رفتار اجتماعی تعریف شده از سوی کلیسا هدایت میشد.

به لحاظ تاریخی، ما در هیچ کجا نتوانسته ایم از آن مرحله ای که تورستن وبلن (Turestein Veblen) آن را «مرحله غارتگر» رشد انسانی نامیده است گذر کنیم.

واقعیت‌های اقتصادی کنونی به آن مرحله متعلق اند و حتی قوانین برگرفته شده از این واقعیت ها در مراحل دیگر امکان کاربردی ندارند.

از آنجایی که هدف سوسیالیسم دقیقاً غلبه بر «مرحله غارتگر» و گذار از این مرحله رشد انسانی است، علم اقتصاد در موقعیت کنونی خود میتواند تا حدودی جامعه سوسیالیستی آینده را تصویر کند.

دوما، سوسیالیسم به سوی هدف اجتماعی-اخلاقی سمتگیری کرده است. علم نمیتواند اهداف ایجاد کند، حتی نمیتواند اهداف را به انسانها القا کند. علم حداکثر میتواند ابزاری را در اختیار انسان قرار دهد که به وسیله آن بتواند به اهداف معین برسد. اما اهداف خود به وسیله افراد، با ایده آلهای اخلاقی و الا خلق میشوند – اگر این اهداف در نطفه خفه نشوند و قوی بمانند – به وسیله انسانهای بیشماری که تا حدودی ناخودآگاه تکامل تدریجی جامعه را امکانپذیر میسازند پذیرفته میشوند.

به این دلایل، وقتی پای معضلات بشری به میان می آید باید مراقب بود که اغراق گویی نشود و نباید فرض بر این گذاشته شود که فقط نخبه ها حق ابراز نظر در مورد مسایل تاثیرگذار بر ساختار جامعه دارند.

بسیاری ادعا کرده اند که جامعه انسانی دوران بحرانی را از سر میگذراند و ثبات آن بشدت آسیب دیده است. این ادعاها در شرایطی ابراز میشوند که افراد نسبت به گروهی که به آن تعلق دارند - چه کوچک و چه بزرگ - بی تفاوت باشند و یا حتی بر خورد خصمانه داشته باشند. برای روشن کردن قضیه، بگذارید مثالی را که خودم شخصا تجربه کرده ام بیاورم.

اخیرا ضمن صحبت با فردی روشنفکر و خوش مشرب از خطر وقوع جنگی دیگر ابراز نگرانی کردم و گفتم که به نظر من این جنگ بشریت را بطور جدی تهدید میکند و تاکید کردم که تنها يك سازمان فراملیتی میتواند در مقابل چنین خطری امنیت جامعه جهانی را تضمین کند. ایشان بیدرنگ با خونسردی و آرامی به من گفت «چرا تو عمیقا مخالف نابودی نوع بشر هستی؟»

مطمئنم که حداقل در يك (؟) اخیر هیچکس چنین جمله ای را به راحتی بیان نکرده است. این جمله از آن کسی است که تلاش کرده است از پوچی درون خویش رهایی یابد اما مایوس شده است. چنین روحیه ای بیان کننده انزوا و در خود فرو رفتن است که این روزها بسیاری به آن مبتلا هستند. علت چیست؟ راه برون رفتی وجود دارد؟

طرح چنین سوالهایی آسان، اما پاسخ مستدل دادن به آنها بسیار مشکل است. برای پاسخ دادن به سوالات مطرح شده من باید حداکثر سعی خود را بکنم، هر چند که کاملا متوجه هستم که احساس و تلاش ما اغلب متناقض و مبهم هستند و نمیتوان آنها را به آسانی فرموله کرد.

انسان بطور همزمان موجودی فردگرا و اجتماعی است. به عنوان موجودی فردگرا سعی میکند در جهت ارضای تمایلات شخصی و تقویت تواناییهای ذاتی خود و نزدیکان خود تلاش کند، به عنوان موجودی اجتماعی، سعی میکند نظر و محبت دیگران را جلب کند، شریک غم و درد دیگران باشد و در بهبود شرایط زندگی آنها مؤثر باشد. همین گرایشهای متفاوت و اکثرا متضاد شخصیت فرد را شکل میدهند.

نسبت معیني از این گرایش ها مشخص میکند که آیا فرد میتواند به تعادل دروني برسد و یا میتواند در بهبودي اجتماع سهمی داشته باشد یا نه. کاملاً محتمل است که غالب بودن نسبي يکي از این دو نیروي محرکه در کلیت ذاتي باشد. اما شخصيتي که نهایتاً شکل میگیرد به مقدار بسیار زيادي تابع بافت جامعه اي که انسان در آن رشد مي یابد، فرهنگ جاري جامعه و ارزش گذاری جامعه به رفتارهاي خاص انسان مي باشد. براي فرد، مفهوم انتزاعي «جامعه» به معني مجموعه روابط مستقیم و غیر مستقیم وي با افراد معاصر خود و همچنین نسلهاي قبل از خود است.

فرد قادر است به تنهائي فکر کند، حس کند، تلاش و کار کند، اما وجود فیزیکی، عقلي و احساسی وي آنچنان وابسته به جامعه است که فکر کردن به وي و یا شناخت وي در خارج از چارچوب جامعه امکان ناپذیر است. این «جامعه» است که خوراك، لباس، سرپناه، ابزار کار، زبان، چارچوب فکري، و اغلب مضامین فکري را براي فرد تامین میکند؛ زندگي وي به خاطر تلاش و دستاوردهاي ميليونها زنده و مرده که کلمه «جامعه» را میسازند امکان پذیر میشود.

بنابر این، وابستگی فرد به جامعه يك واقعیت طبيعى است که نمیتوان آنرا از بین برد – درست مثل مورچه ها و زنبورهاي عسل – هر چند که تمامی پروسه زندگي مورچه ها و زنبورهاي عسل تا جزيي ترين مؤلفه ها به وسیله غرایض طبيعى و جزمي مشخص شده است، اما الگوي زندگي اجتماعي و روابط انسانها متنوع و قابل تغییر هستند. توانايي و خلاقیت انسان در نوآوری و وجود ارتباطات جديد پیشرفتهائي را باعث شده است که به وسیله نیازهاي بيولوژیکی ديکته نشده اند. این پیشرفتها در قالب سنتها، نهادها و سازمانها؛ فرهنگ و مطبوعات؛ دستاوردهاي علمي و مهندسي؛ و هنر متجلي میشوند. چنین نتیجه گيري میشود که فرد میتواند به نوعي زندگي خود را به وسیله رفتار خود تحت تاثیر قرار دهد و در این پروسه، خواستن و آگاهانه فکر کردن نقش ایفا میکنند.

انسان از بدو تولد بطور ذاتي داراي يك ساختار بيولوژیکی غير قابل تغییر میباشد که این ساختار شامل انگیزه هاي طبيعى تعريف کننده گونه هاي متفاوت بشري است. علاوه بر این، در طول زندگي، هویت فرهنگي وي با تاثیرپذيري از جامعه شکل میگیرد. هویت فرهنگي در گذر زمان قابل تغییر است و به نسبت بسیار زيادي رابطه انسان و جامعه را معین میکند. علم انسان شناسي مدرن با پژوهش در فرهنگهاي گذشته و مقایسه آنها ثابت کرده است که رفتار اجتماعي انسانها به نسبت بسیار زيادي تابع الگوهاي فرهنگي و تشکیلاتي غالب در جامعه است. به همین علت انگیزه کساني که در راه بهبودي زندگي انسان تلاش میکنند این است که انسانها به دليل ساختار بيولوژیکی خود محکوم نشده اند که همدیگر را نابود کنند و یا اینکه سرنوشت بیرحم و محتومي در انتظار آنها باشد.

اگر از خود بپرسیم چگونه ساختار جامعه و رفتار فرهنگي تغییر یابند تا زندگي بشر به حداکثر ممکن رضایتبخش گردد، باید به این واقعیت آگاه باشیم که شرایط

معیني وجود دارند که اصلاح آنها از عهده ما خارج است. همانطور که قبلا هم اشاره شد، طبیعت بیولوژیکی انسان، در عمل قابل تغییر نیست. علاوه بر این، در چند قرن اخیر پیشرفتهای آماری و تکنولوژیکی شرایط غیر قابل تغییری را ایجاد کرده اند. در دنیای نسبتاً پر جمعیت امروز و نقش بی بدیل کالاها در ادامه زندگی، به يك لشکر عظیم نیروی کار و سیستم متمرکز کاراً نیاز است. زمان آنکه افراد و یا گروههای کوچک میتوانند خودکفا باشند به سر رسیده است. اغراق آمیز نیست اگر گفته شود که بشر اکنون در حال استقرار يك جامعه جهانی تولید و مصرف میباشد.

بنا بر آنچه که گفته شد میتوان ریشه بحران کنونی را در چگونگی رابطه فرد و جامعه جستجو کرد. فرد بیش از هر زمانی به وابستگی خود به جامعه آگاه شده است. اما نه تنها این وابستگی را يك رابطه مفید، ارگانیک و حامی خود نمیبیند بلکه آنرا تهدیدی برای آزادیهای طبیعی و یا حتی منافع اقتصادی خود میبیند. علاوه بر این، حس خود محوری و تقویت، و حس جامعه گرایانه اش که بطور طبیعی هم ضعیفتر هست، بشدت تضعیف میشود. همه انسانها، صرفنظر از موقعیتشان در جامعه از این روند رنج میبرند. انسانها - زندانیان خود محوری خود - احساس عدم امنیت، تنهایی و محروم بودن از لذتهای زندگی میکنند. انسان، اگر خود را وقف جامعه انسانی کند میتواند به زندگی هر چند کوتاه خود معنی ببخشد.

به نظر من منشا همه بدیها، هرج و مرج موجود در سیستم اقتصادی جامعه سرمایه داری امروز است. ما در مقابل خود يك جامعه تولیدی را نظاره گریم که اعضای آن بطور سیری ناپذیری در تلاش محروم کردن یکدیگر از ثمره کار جمعی - نه از طریق زور، بلکه از طریق قوانین جاری - هستند. به این ترتیب، مهم است که دریابیم که ابزار تولید مورد نیاز برای تولید کالاهای مصرفی و همچنین کالاهای مازاد در مالکیت خصوصی افراد قرار دارند.

در بحث جاری من «کارگران» را کسانی مینامم که در مالکیت ابزار تولید شریک نیستند - هر چند که این تعریف با مفهوم مرسوم معادل نیست. مالک ابزار تولید در موقعیتی است که میتواند نیروی کار کارگر را بخرد. کارگر، با بکارگیری ابزار تولید، کالاهای جدید تولید میکند که در مالکیت سرمایه دار قرار میگیرد. نکته اصلی رابطه بین ارزش واقعی کالایی است که کارگر تولید میکند و ارزش واقعی مزدی که دریافت میکند. مزد دریافتی کارگر نه با ارزش واقعی کالایی که تولید میکند بلکه با حداقل نیاز وی برای ادامه زندگی و میزان نیروی کار در جستجوی کار تعیین میشود. مهم اینست که بدانیم که حتی در تیوری هم مزد دریافتی کارگر با ارزش کالایی تولید شده تعیین نمیشود.

بعلت رقابت بین سرمایه داران، پیشرفت تکنولوژی و افزایش روزافزون اردوی نیروی کار در جهت تولید انبوه با هزینه بسیار کمتر، سرمایه خصوصی در اختیار

تعداد محدودی قرار میگیرد. در نتیجه پیشرفت تکنولوژی چنان الیگارشویی سرمایه خصوصی ایجاد میشود که قدرت فوق العاده آن حتی توسط دموکراتیک ترین جامعه هم قابل کنترل نیست. و این یک حقیقت محض است، چونکه اعضای نهادهای قانونگذاری توسط احزاب سیاسی انتخاب میشوند، که به نوبه خود عمدتاً توسط سرمایه داران خصوصی حمایت مالی میشوند و تحت تاثیر قرار میگیرند. این امر باعث میشود که انتخاب کنندگان و انتخاب شوندهگان از هم فاصله بگیرند. در نتیجه نمایندگان مردم در حقیقت از منافع اقشار محروم جامعه بطور مؤثر دفاع نمیکند. علاوه بر این، در شرایط کنونی، مالکان ابزار تولید مستقیم و یا غیر مستقیم منابع اصلی اطلاعات (مطبوعات، رادیو، آموزش) را در کنترل دارند. بنا بر این، برای یک شهروند بسیار مشکل و در حقیقت در بیشتر موارد کاملاً غیر ممکن میشود که از حقوق سیاسی خود آگاهانه بهره بگیرد.

بنا بر این، سیستم اقتصادی مبتنی بر مالکیت خصوصی سرمایه با دو ویژگی مشخص میشود: اول، ابزار تولید (سرمایه) در مالکیت سرمایه دار است؛ دوم، قرارداد کار بین کارگر و سرمایه دار آزادانه بسته میشود. مسلماً، هیچ جامعه سرمایه داری بطور ناب وجود ندارد. باید در نظر داشت که کارگران، طی مبارزات طولانی و پیگیر سیاسی خود موفق شده اند نوعی از «قرارداد کار آزاد» را برای اقشار معینی از خود تضمین کنند. اما در مجموع، سیستم اقتصادی امروز تفاوت چندانی با سرمایه داری خالص ندارد.

امر تولید به هدف سوداندوزی انجام میگیرد نه به هدف تامین نیازهای جامعه. هیچ تضمینی وجود ندارد که همه کسانی که قادرند و مایلند کار کنند بتوانند شاغل شوند؛ تقریباً همیشه یک «لشکر عظیم بیکار» وجود دارد. کارگر همیشه در بیم از دست دادن شغل خود به سر میبرد. از آنجاییکه کارگران بیکار و کارگران با دستمزد پایین نمیتوانند یک بازار سودآوری را برای کالاهای تولیدی ایجاد کنند، تولید کالاهای مصرفی محدود میشود و پیامد آن فشار بیشتر بر دوش اقشار کم درآمد جامعه است. پیشرفت تکنولوژیکی غالباً به جای آسانتر کردن شرایط کار برای همه، باعث بیکاری روزافزون میشود. انگیزه سوداندوزی و رقابت بین سرمایه داران، عامل بی ثباتی در انباشت و کاربرد سرمایه میباشد که خود جامعه را به سوی رکود شدید سوق میدهد. رقابت لجام گسیخته باعث به هدر رفتن نیروی کار، و فلج کردن آگاهی اجتماعی افراد که قبلاً به آن اشاره شد میشود.

فلج کردن آگاهی اجتماعی افراد را من مخرب ترین دستاورد سیستم سرمایه داری میدانم. کلیت سیستم آموزشی ما از این سیمای زشت سرمایه داری رنج میبرد. به دانش آموز نوعی اخلاق رقابتی اغراق آمیز آقا میشود تا دانش اکتسابی خود را تنها برای موفقیت فردی خود در آینده مورد ستایش قرار دهد.

من متقاعد شده ام که برای از بردن این سیمای زشت سرمایه داری تنها یک راه

وجود دارد، و آن استقرار اقتصاد سوسیالیستی همراه با یک سیستم آموزشی با اهداف اجتماعی و سوسیالیستی میباشد. در چنین سیستم اقتصادی، ابزار تولید در مالکیت جامعه است و به شیوه برنامه ریزی شده بکار گرفته میشود. سیستم اقتصاد برنامه ای، تولید را بر اساس نیاز جامعه تنظیم میکند، کار را بین همه کسانی که توانایی کار کردن را دارند تقسیم میکند و معیشت همه مردان، زنان و کودکان را تضمین میکند. آموزش فردی، علاوه بر اینکه شکوفایی استعدادهای ذاتی را تشویق میکند، تلاش میکند تا به جای تکریم و ستایش قدرت و موفقیت فردی، احساس مسئولیت نسبت به دیگر هموعان در جامعه را ایجاد کند.

اما باید به یاد داشته باشیم که اقتصاد برنامه ای هنوز به معنی سوسیالیسم نیست. اقتصاد برنامه ای به خودی خود میتواند با استثمار کامل افراد همراه باشد. دستیابی به سوسیالیسم مستلزم حل مسایل بخرنج سیاسی - اقتصادی میباشد: چگونه ممکن است در سیستم متمرکز اقتصادی - سیاسی از رشد بوروکراسی و عواقب مخرب آن جلوگیری کرد؟ چگونه میتوان حقوق فردی را پاس داشت و دمکراسی را در مقابل بوروکراسی بیمه کرد؟

شفافیت بخشیدن به اهداف و مشکلات سوسیالیسم در دوران گذار حایز اهمیت بسیار بالایی است. در شرایطی که، بحث آزاد در مورد معضلات جامعه بشری به تابویی تبدیل شده است، من فکر میکنم شروع کار این مجله میتواند خدمت قابل ملاحظه ای به افکار عمومی باشد.

سوسیالدموکراسی

سوسیالدموکراسی یا مردمسالاری اجتماعی یک ایدئولوژی سیاسی است که در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده ۲۰ (میلادی) از سوی هواداران مارکسیسم ارائه شد.

ابتدا سوسیالدموکراسی شامل انواع گرایشهای مارکسیستی از گرایشهای انقلابی همچون رزا لوکزامبورگ و ولادیمیر لنین تا گرایشهای مختلفی همچون کائوتسکی و برنشتاین را شامل بود، اما بخصوص پس از جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر در روسیه سوسیالدموکراسی بیشتر و بیشتر به گرایشی غیرانقلابی بدل شد.

تا آن جا که گرایش رویونیستی که برنشتاین نمایندگی می کرد، مبنی بر اینکه سوسیالیسم نه از طریق انقلاب که از طریق اصلاحات تدریجی به دست می آید تقریباً بر کل سوسیالدموکراسی حاکم گشت. شعار بعضی سوسیالدموکراتها "نه به انقلاب، آری به اصلاح" بوده است (Evolution, not Revolution). در میانههای سده بیستم سوسیالدموکراتها از اعمال قوانین جدیتر کار، ملی کردن صنایع اصلی و ایجاد دولت رفاهی هواداری می کردند. امروزه سازمان "انترناسیونال سوسیالیستی" مهمترین سازمانی است که در سطح

جهانی احزاب سوسیال دموکرات را (در کنار احزاب سوسیالیست دموکراتیک) در بر می‌گیرد.

تفاوت با سوسیالیسم دموکراتیک

سوسیال دموکراسی نباید با "سوسیالیسم دموکراتیک" اشتباه گرفته شود. سوسیالیسم دموکراتیک در واقع انشعابی فکری از سوسیال دموکراسی است. تفاوت این دو همیشه کاملاً مشخص نیست اما سوسیالیسم دموکراتیک معمولاً چپ تر از سوسیال دموکراسی است. احزاب سوسیال دموکرات به همراه احزاب سوسیالیست دموکراتیک در "انترناسیونال سوسیالیستی" گرد آمده اند. حزب سوسیال دموکرات ایران یکی از احزاب کوچک و نه چندان مطرح در اپوزیسیون جمهوری اسلامی ایران است. حزب دموکرات کردستان ایران تنها حزب ایرانی است که به عنوان عضو ناظر در "انترناسیونال سوسیالیستی" پذیرفته شده است اما نمی‌توان این حزب را یک حزب "سوسیال دموکرات" مطلق خواند. این حزب یک حزب سوسیال دموکرات با گرایش‌های ناسیونالیستی است.

سوسیالیسم دموکراتیک

پیدایش "سوسیالیسم دموکراتیک" به هیچ روی محصول فروپاشی اتحاد شوروی نیست، و این شبه تئوری به دوران اولیه مارکسیسم و پدر تجدید نظر طلبی در اندیشه های سوسیالیسم عامی، یعنی ادوارد برنشتاین، تعلق دارد. برنشتاین در مقابله با مارکس و انگلس، با نفی مبارزه طبقاتی، بر آن بود که سوسیالیسم بیشتر نیازمند ایمان و اعتقاد اخلاقی است تا ضرورت نفی و نابودی سرمایه داری. به اعتقاد او مبارزه طبقاتی در جوامع سرمایه داری به دلیل پیچیدگی ها و فرآیند بخرنج ساختاری و تاریخی روبه کاهش گذاشته و نوعی "دولت دموکراتیک" در آن مستقر شده و می شود. طبق این نظریه، مبارزات طبقاتی در کشورها و جوامع سرمایه داری هرچه بیشتر کم رنگ شده و تاریخ می تواند فارغ از تضاد به نحو تکاملی پیش برود و در نتیجه مبارزه طبقاتی و انقلاب اجتماعی پایه علمی ندارد!!!

این گونه نظرات در دهه شصت و هفتاد سده بیستم از سوی جریانات رفرمیست نظیر حزب کارگر انگلستان و برخی احزاب سوسیال دموکرات اروپا بسط و گسترش یافت. نظریه پردازان این احزاب چنین عنوان می کردند که قوانین سرمایه داری تحت تاثیر نهادهایی چون دولت رفاه و اتحادیه ها، ماهیت و طبیعت خود را دگرگون کرده و در نتیجه سرمایه داری به دولت رفاه عمومی بدل شده است، که همان دموکراتیزه شدن سرمایه داری است، و بنا بر این مبارزه طبقاتی

موضوعیت خود را از دست داده و سرمایه داری در یک فرایند مسالمت آمیز و به طور طبیعی با کمک سرمایه داران به سوسیالیسم فرا خواهد روید!

تمام جریانات مدافع چنین دیدگاهی خود را "سوسیالیسم دموکراتیک" نامیده و می نامند. آنها مدعی هستند که دموکراسی فرابطقاتی است و همین دموکراسی فرابطقاتی در کشور های سرمایه داری آن چنان رشد و گسترش یافته که " دولت دموکراتیک مدرن" با حضور همه طبقات، منافع کل جامعه را نمایندگی می کند. لذا اندیشه های مارکس، انگلس و لنین در خصوص مائین دولتی بورژوازی و ضرورت مبارزه طبقاتی دیگر اعتبار خود را از دست داده است! "سوسیالیسم دموکراتیک" چه در دهه شصت و هفتاد سده بیستم و چه در سده بیست و یک تأکید کرده و می کند که دولت در جوامع امروزی سرمایه داری ماهیت طبقاتی ندارد. چنین است پیشینه و ماهیت شبه تئوری "سوسیالیسم دموکراتیک" به شکل فشرده.

در واقع "سوسیالیسم دموکراتیک" پاسخی به ضرورت زمان و بر آمده از نیاز مندیهای تاریخی نبوده و نیست. بلکه رواج و گسترش آن ناشی از خلاء ایدئولوژیک ناشی از شکست بود که همزمان با پر شدن این خلاء ایدئولوژیک، شاهد افول آن هستیم.

نکته بر اهمیت دیگر این که "سوسیالیسم دموکراتیک" یک به اصطلاح تئوری منسجم و یکدست و توانمند علمی نیست و مدافعان آن هم متنوع اند و انگیزه های طبقاتی مختلف دارند. به طور مثال بخشی از بدنه و رهبری احزاب سوسیال دموکراتیک که بر غلبه دیدگاه های شدید لیبرالی و راست در احزاب خود انتقاد دارند و بر لایه هایی از جنبش سندیکایی متکی هستند مانند نمونه آلمان و گروه هایی از جریانات مشهور به کمونیسم اروپایی در داخل احزاب کمونیست اروپا به ویژه ایتالیا، فرانسه و اسپانیا و نیز برخی احزاب کشور های سابق سوسیالیستی در اروپا، به علاوه جریانات تروتسکیست و جناح های تروتسکیستی در برخی احزاب، طیف رنگارنگ و فاقد انسجام "سوسیالیسم دموکراتیک" را تشکیل می دهند که از بسیاری جهت ها دارای تفاوت های اساسی در سیاست و برنامه خود هستند.

برنشتاین « صاحب فرضیه تعدیل مارکسیسم، و تأکید بر پیاده کردن تدریجی و مرحله به مرحله سوسیالیسم

ادوارد برنشتاین Eduard Bernstein صاحب فرضیه تعدیل مارکسیسم 18 دسامبر سال 1932 در 82 سالگی در گذشت. کمونیستها تا زمان فروپاشی شوروی برنشتاین را یک تجدید نظر طلب می خواندند که اینک راه او را در پیش گرفته اند.

برنشتاین، یک روزنامه نگار آلمانی، نخست از پیروان سرسخت مارکسیسم (سوسیالیسم علمی) بود و آن را تنها راه نجات بشر از بدبختی، غم، جنگ و تباهی می دانست و با این افکار چون نتوانست در آلمان به کار روزنامه نگاری ادامه دهد به انگلستان رفت و در آنجا به مدت 21 سال به انتشار روزنامه پرداخت. با توجه به روانشناسی بشر، برنشتاین بعداً پاره ای از اصول مارکسیسم را غیر عملی دید و به نشر نظرات خود در روزنامه سوسیال دمکرات Der Sozial Demokrat

دست زد.

يکي از موارد اختلاف نظر برنشتاين با مارکسيسم اين بود که عقیده داشت طبقه متوسط جامعه نبايد از میان برداشته شود؛ همين نتیجه اي که چين در تجربه اي که از سال 1982 آغاز کرده به آن رسیده و بسياري از احزاب کمونيست ديگر هم به آن گردن نهاده، و پذيرفته اند که ساختن بناي سوسيالیسم بايد تدريجي، و شروع آن از سوسيال دمکراسي باشد.

مورد اختلاف ديگر اين بود که برنشتاين باور نداشت که کاپيتالیسم با تضادهاي داخلي اش از درون متلاشي شود. طبق فرضيه برنشتاين، طبقه زحمتکش يك جامعه بايد نخست روشن شود، رشد کند و به تدريج به صورت يك وزنه سياسي در آيد و از راههاي دمکراتيك به قدرت (حکومت) برسد و يا اين که سهم چشمگيري از آن را به دست آورد و از اين جا يگاه به تضعيف بنيادهاي کاپيتالیستي بپردازد. آنگاه با سوسيال دمکراسي آغاز و سپس، مرحله به مرحله، سوسيالیسم را جایگزین آن سازد و در جريان عبور از مراحل بايد مراقب فرصت طلبان باشد که خود را داخل نکنند که ورود آنان، تکامل را از مسیر خود منحرف و با شکست رو به رو خواهد ساخت. يکي از مثالهاي او از اين قرار است که شکارچي ماهر، نخست شکار خود را خسته مي کند و از پاي در آوردن شکار خسته کار بسيار آساني است، ولي بايد توجه داشت که در اين شرايط هم هر فرد و گروهی مي خواهد آن را شکار کند. بايد مراقب فرصت طلبان بود.

وي مي گوید که تنها، با ورود طبقه کارگر به پایگاههاي قدرت نمي توان زیربناي کاپيتالیسم را ويران ساخت به گونه اي که قابل مرمت کردن نباشد؛ بايد همزمان کارهاي بد و خصلت هاي سوء کاپيتالیسم را براي مردمی که هنوز روشن نيستند افشاء کرد تا ريشه کني کاپيتالیسم در ذهن آحاد مردم نقش بندد و براي رسيدن به اين هدف به ياري روشنفکران نياز است. بنا بر اين، در بطن مبارزه نياز به يك طبقه روشنگر است از جمله اهل جرايد، کتاب نويسان مخصوصا داستان نويسان که حرفه ايشان در مغز عوام الناس فرو مي رود، اصحاب نمايش.

وي نقش روشنفکران (نويسنده، روزنامه نگار، هنرمند و مدرس) در ويران ساختن بناي کاپيتالیسم و استثمار و هر گونه بنياد ارتکاب ظلم را با انعکاس زشتي هاي آنها بيش از هر عامل ديگر دانسته و گفته است که تخریب آن بنيادها با قلم، بيان و هنر به گونه اي است که مرمت پذير نخواهند بود، زيرا که نوشته و بيان در اذهان افراد نقش مي بندد و آنان را به صورت دشمن آشتي ناپذير استثمارگران و ستمگران در مي آورد. بزعم برنشتاين، يك کتاب داستان؛ يك مقاله مستدل؛ يا يك نمايش، يك تصوير و حتي يك قطعه شعر و يك کاريكاتور مي تواند جامعه اي را منقلب و آماده پذيرفتن هر تغيير و انجام هر اقدام کند.

برنشتاين در توضيح اين نظر يه خود گوید: تا طبقه زحمتکش که نگران تامين معاش روزانه است، متوجه آینده و احقاق خود نشود و به مجالس و به دنياي قلم و تريبون راه نيابد نمي توان به پيروزي اميدوار بود. با طبقه متوسط که از نظر شمار برتر از طبقه بالا است و کارايي زياد دارد نبايد در افتاد که بدون کمک اين طبقه، پيروزي زحمتکشان و استثمار شونندگان غير ممکن خواهد شد، زيرا که طبقه

بالا نیروی بازدارنده زحمتکشان را از طبقه متوسط به دست می آورد و بدون داشتن چنین عاملی نمی تواند به سلطه خود ادامه دهد. به عبارت دیگر طبقه بالا که پاسدار کاپیتالیسم است با اسب طبقه متوسط می تازد. بنا بر این، تا طبقه متوسط که از دو طبقه دیگر دانش، مهارت و کارایی بیشتری دارد و کارگزار طبقه اول است مطمئن نشود که با فرو پاشی کاپیتالیسم منافع خود را از دست نخواهد داد دشوار است که تمام عیار در خدمت زحمتکشان قرار گیرد. پس، یک طالب سوسیالیسم به همان اندازه که طبقه متوسط را به سوی خود می طلبد باید به سوی این برود، و نتیجه این کار همان سوسیال دمکراسی یعنی راه میانه است که پس از پادار شدن چاره ای جز حرکت به سوی سوسیالیسم کامل ندارد.

برنشتاین با انقلاب پرولتاریا مخالف است و می گوید که از این طریق، پیروزی کوتاه مدت خواهد بود؛ زیرا که چنین انقلابی همه چیز را می خواهد برق آسا زیر و زبر کند که برای پیشرفت چیزی باقی نمی ماند و چون انقلابیون، بدون داشتن تجربه لازم- خود می خواهند امور را به دست گیرند باعث پشیمانی و عدم رضایت توده ها می شوند و در این شرایط برای حفظ نظم، دیکتاتوری نظامی و یا هر شکل دیگر جای دیکتاتوری طبقه کارگر را خواهد گرفت و توده مردم حسرت گذشته را خواهند خورد. برنشتاین با این استدلال نتیجه می گیرد که به جای انقلاب باید تحول کرد.

برنشتاین حاضر نمی شود کلمه ای درباره مدینه فاضله بشنود. او می گوید که اگر به موازات تحول در جهت سوسیال دمکراسی و تکامل، سطح فهم و آگاهی ها و دانش مردم بالا نرود موفقیت به دست نخواهد آمد.

برنشتاین در یکی از رساله هایش نوشته است: نباید به يك انقلاب قاطع امید بست، باید از طرق دمکراتیک و مسالمت آمیز قدرت را در جامعه به دست گرفت. باید وجدان و ضمیر عوام الناس و طبقه ساکت را روشن ساخت و فعال کرد و به آنان فهماند که نباید تنها در اندیشه امرار معاش روزانه خود باشند، باید به سوی برابری کامل و عدالت اجتماعی - اقتصادی پیش بروند؛ زیرا که آزادی سیاسی برای خوشبخت زیستن و دغدغه نداشتن کافی نیست.

برنشتاین اندرز داده است: مردم نسبت به اخلاقیات، با این که گاهی خودشان آن را نقض می کنند حساسیت دارند و به کسی اعتماد می کنند که ضعف اخلاقی نداشته باشد؛ بنابر این مبارزان راه سوسیالیسم، نخست باید خود را مجهز به سلاح اخلاقیات کنند و نمونه باشند تا مردم حرف و عمل آنان را بپذیرند و حمایتشان کنند.

فمینیسم سوسیالیستی

فمینیسم سوسیالیستی یکی از گرایش های فمینیسم است. این نظریه وجود دو نظام مردسالاری و سرمایه داری، و تاثیر هر دو را بر نابرابری جنسی می پذیرد. به همین دلیل اغلب نظریه ای «ثنویت گرا» در مقایسه با فمینیسم رادیکال و فمینیسم مارکسیستی نامیده می شود. فمینیست های سوسیالیست معتقدند مردسالاری مقوله ای فراتاریخی است، اما در جامعه های سرمایه داری، مردسالاری شکل مشخصی به خود می گیرد و این دو نظام به نوعی ترکیب می شوند. آنان اعتقاد

دارند جنس، طبقه، نژاد، سن و ملیت افراد همگی می‌توانند از عوامل ستم بر زنان باشند اما هیچ کدام از این عامل‌ها از دیگری اساسی‌تر نیست. شکل مشخص فرودستی زنان در جامعه‌های سرمایه‌داری مختص این نظام اقتصادی-اجتماعی است و فقدان آزادی زنان به دلیل کنترلی است که در حوزه‌های عمومی و خصوصی بر آنان وجود دارد. این فمینیست‌ها رهایی زنان را در گرو از بین رفتن تقسیم کار جنسی در همه حوزه‌ها می‌دانند. همچنین معتقد به پایان دادن شکلی از روابط اجتماعی هستند که مردم را به کارگر/سرمایه‌دار و زن/مرد تقسیم می‌کند.

ژولیت میشل، هایدی هارتمن، و آلیسون جگر از جمله صاحب‌نظران اصلی این گرایش نظری هستند. مقاله «ازدواج ناموفق فمینیسم و مارکسیسم» از هایدی هارتمن، یکی از آثار کلاسیک این نظریه است.

فمینیسم باور داشتن به حقوق زنان و برابری سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی زن و مرد است. فمینیسم مباحثه‌ای است که از جنبش‌ها، نظریه‌ها و فلسفه‌های گوناگون تشکیل شده است که در ارتباط با تبعیض جنسیتی هستند و از برابری برای زنان دفاع کرده و برای حقوق زنان و مسایل زنان مبارزه می‌کند.

واژه فمینیسم را نخستین بار شارل فوریه، سوسیالیست قرن نوزدهمی برای دفاع از جنبش حقوق زنان به کار برد.

فمینیسم مجموعه گسترده‌ای از نظریات اجتماعی، جنبش‌های سیاسی، و بینش‌های فلسفی است که عمدتاً به وسیله زنان برانگیخته شده‌اند یا از آنان الهام گرفته‌اند، مخصوصاً در زمینه شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن‌ها. به عنوان یک جنبش اجتماعی، فمینیسم بیش‌ترین تمرکز خود را معطوف به تحدید نابرابری‌های جنسیتی و پیشبرد حقوق، علایق و مسایل زنان کرده‌است. فمینیسم عمدتاً از ابتدای قرن ۱۹ پدید آمد. زمانی که مردم به طور وسیع این امر را پذیرفتند که زنان در جوامع مرد محور، سرکوب می‌شوند.

در طی یک قرن و نیم، جنبش رو به رشد زنان هدف خود را تغییر ساختارهای اقتصادی-اجتماعی و سیاسی مبتنی بر تبعیض جنسیتی علیه زنان قرار داده است. فمینیست‌های اولیه را به اصطلاح «موج اول» می‌نامند. نهضت‌های حق‌طلبانه زنان تا سال ۱۹۶۰ جزء موج اول هستند. اولین آثار زنان در این موج از نقش محدود زنان انتقاد می‌کنند، بدون این‌که لزوماً به وضعیت نامساعد آنان اشاره کرده و یا مردان را از این بابت سرزنش کنند. موج اول فمینیستی با روشنگری‌های مری و لستون کرافت و بیانیه ۳۰۰ صفحه‌ای‌اش در سال ۱۷۹۲ در انگلستان آغاز شد.

این جنبش در طول سال‌های بعد، با ظهور موج دوم فمینیسم و موج سوم فمینیسم کامل‌تر شد. فمینیسم سعی می‌کند تا ضمن درک دلایل نابرابری‌های موجود، تمرکز خود را به سیاست‌های جنسیتی، معادلات قدرت و جنسیت معطوف نماید.

موضوع‌های کلی مورد توجه فمینیسم تبعیض، رفتار قالبی، شیء‌انگاری، بی‌داد و مردسالاری/پدرسالاری هستند. فعالان فمینیست به مواردی مانند حقوق تولیدمثلی، خشونت خانگی، برابری دستمزد، آزار جنسی، و تبعیض جنسیتی می‌پردازند.

جوهره فمینیسم آن است که حقوق، مزیت‌ها، مقام، و وظایف نبایستی از روی جنسیت

مشخص شوند. به رغم این که بسیاری از رهبران فمینیسم زنان بوده‌اند ولی این بدان معنا نیست که تمام فمینیست‌ها زن بوده‌اند یا هستند.

تمام فمینیست‌ها به اصل موضوع تلاش برای احقاق حقوق زنان معتقد هستند، ولی در مورد علل این ستم‌دیدگی و روش‌های مبارزه با آن اختلاف وجود دارد و همین مسأله موجب همراهی فمینیسم با پسوندهای متفاوت شده است.

فمینیسم (به عنوان جنبش اصالت زنان) بخشی از پدیده یا جنبش توجه به دیگری یا اصالت دیگری است، جنبشی که در قلمرو نژاد، قومیت و جنسیت پدیدار شد. فمینیسم در عین حال توجه‌برانگیزترین بخش این جنبش نیز هست که روایت‌های مختلفی چه در جهت موافق و چه در جهت مخالف دارد.

در طول تاریخ حامیان برابری جنسیت‌ها و حقوق زنان را می‌توان یافت. برای مثال، ملکه تئودورا از روم شرقی یکی از طرفداران وضع قوانینی بود که موجب حمایت‌های بیشتر از زنان و آزادی‌های بیش‌تر در امور زنان می‌گشت، و کریستین د پیزان، اولین نویسنده حرفه‌ای زن، بسیاری از عقاید فمینیستی را بسیار زودتر از سال ۱۳۰۰ میلادی در مقابله با کوشش‌هایی که جهت محدود کردن ارث‌بری زنان و عضویت در اتحادیه انجام می‌گرفت ارتقا داد. به هر حال، بیش از چند قرن از یکپارچگی فمینیسم به عنوان یک فلسفه گسترده و جنبش اجتماعی نگذشته است.

تاریخ فمینیسم مدرن به عنوان یک فلسفه و جنبش اغلب باز می‌گردد به روشنفکری با روشنفکرانی همچون مری ورتلی مونتگو و مارکوئیز د کاندورست که از تحصیلات زنان پشتیبانی می‌کردند. اولین مجمع علمی زنان در سال ۱۷۸۵ در میدلبورگ، شهری در جنوب جمهوری هلند بنیان نهاده شد. در طی این دوره وجود روزنامه‌هایی برای زنان که مبتنی بر موضوعاتی همچون علم بود به خوبی عمومی گردید. مری ولستن گرفت «یک حمایت کننده از حقوق زنان» در سال (۱۷۹۲) یکی از اولین عاملانی است که بدون شک می‌تواند فمینیست نامیده شود.

فمینیسم در قرن نوزدهم یک جنبش نهادینه شد تا این که مردم به گونه‌ای افزون‌تر نسبت به رفتار ناعادلانه با زنان آگاهی یابند. شارل فوریه سوسیالیست آرمان‌خواه در سال ۱۸۳۷ کلمه «فمینیسم» را اختراع نمود، و معتقد بود که گسترش پشتیبانی از حقوق زنان در همه جوامع زودتر از سال ۱۸۰۸ پیشرفت خواهد کرد. از اولین همایش حقوق زنان در سنکا فالز، نیویورک در سال ۱۸۴۸ جنبشی سازمان‌یافته تاریخ‌گذاری شد. در سال ۱۸۶۹، جان استوارت میل کتاب پیروی از زنان را به جهت اثبات این که «تبعیت قانونی تنها یک جنس از دیگری اشتباه بوده... و... یکی از رؤس موانع جهت پیشرفت انسان است» منتشر نمود.

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم زنان در بسیاری از کشورها توانستند به حق رای و شرکت در انتخابات دست یابند. نیوزیلند در سال ۱۸۹۳ اولین این کشورها بود. با کمک کیت شپارد طرفدار دادن حق رای یا حق انتخاب به زنان، مخصوصاً در سال‌های پایانی جنگ جهانی اول پیشرفت کرد. دلایل این امر متفاوت بود، اما همه آن‌ها یک خواسته را که تصدیق همکاری و مساعدت زنان در طول جنگ بود در بر داشت، و همچنین تحت تأثیر قدرت نطق و بیانی که دو طرف در زمان توجیه تلاش‌های جنگی‌شان استفاده کردند واقع شد. برای مثال از زمانی که نکات چهارده‌گانه

وودرا ویلسون خود تصمیم‌گیری را به عنوان اساس جامعه به رسمیت شناخت، تزویر در نظر نگرفتن حق نیمی از جوامع مدرن از دادن حق رای مشکل شد.

برخی از تئوریهای فمینیستی فرضیات پایه راجع به جنسیت، تفاوت جنسیت و تمایلات جنسی، شامل مقوله خود زنان را به عنوان یک عقیده کل نگر مورد تحقیق قرار می‌دهند، سایر تئوریها (به جای ارائه تعدد جنسیتها) مذکر / مونث بودن را کاملاً به صورت دوشاخه‌ای مورد تحقیق قرار می‌دهند. معذالک دیگر تئوریهای فمینیستی مفهوم «زن» را بصورت عادی تلقی و تحلیلها و مقالات انتقادی خاص از نابرابری جنسیت، تهیه می‌کنند،

و بیشتر جنبشهای اجتماعی فمینیستی حق ها، علایق و مسائل زنان را ترویج می‌کنند. سالهاست که چندین زیر مجموعه از ایدئولوژی فمینیستی گسترش پیدا کرده‌است. جنبشهای فمینیستی اولیه و نخستین اغلب موج اولیه فمینیستها، و فمینیستهای حدوداً بعد از سال ۱۹۶۰ موج دوم فمینیستها نامیده می‌شوند. اخیراً، در حالی که موج دوم فمینیستها هنوز فعال می‌باشند بعضی از فمینیستهای جوانتر خود را به عنوان موج سوم فمینیستها معرفی کرده‌اند.

وندی کامینر، در کتاب خود «یک آزادی هراسناک: گریز زنان از برابری» تضادهای دیگر میان فرمهای فمینیسم را شناسائی می‌کند: تضاد میان چیزی که او آن را فمینیسم «تساوی گرا» و «طرفدار حمایت از مصنوعات داخلی» می‌نامد. او فمینیسم تساوی گرا را به عنوان ارتقا دهنده برابری بین زنان و مردان از طریق اهدای حقوق برابر در نظر می‌گیرد. فمینیستهای طرفدار حمایت از مصنوعات داخلی ترجیح می‌دهند که بر روی حمایتهای قانونی برای زنان، همچون قوانین استخدام و قوانین طلاق که از زنان محافظت می‌نمایند متمرکز باشند، گاه از محدودیت حقوق مردان، همچون سخترانی آزاد (مخصوصاً، حق تولید و مصرف نقاشیهای مستهجن) حمایت می‌کنند. اگرچه کتاب متعلق به زمان پیش از وقوع موج سوم فمینیست می‌باشد، کمینر هر دو جریان محافظه کار و تساوی گرا را در محدوده موج اول و موج دوم فمینیسم شناسائی می‌کند.

برخی از فمینیستهای طرفدار اصلاحات اساسی، همچون مری دالی، شارلوت بانچ و مریلین فریه، از جداسازی & آمدش؛ یک جداسازی کامل از مذکر و مونث در جامعه و فرهنگ & آمدش حمایت کرده اند؛ در حالی که دیگران نه تنها ارتباط مابین مردان و زنان را بلکه بسیاری از معانی «مرد» و «زن» را به خوبی مورد تحقیق قرار می‌دهند (تئوری غیر عادی را در نظر بگیرید). بعضی معتقدند که وظایف جنسی، هویت جنسی و تمایلات جنسی خودشان ساختهای اجتماعی می‌باشند (همچنین پیروی از قانون دیگران را در نظر بگیرید). برای این فمینیستها، فمینیسم یکی از مفاهیم ابتدائی نجات بشریت می‌باشد (یعنی، آزادی مردان بمانند آزادی زنان است).

«درباره» فمینیسم در باب این که کدام یک از انواع آن باید منحصر بر چسب خورده یا مورد تفکر قرار گیرد مباحثاتی وجود دارد. همچنین اعتقادات مشترکی همچون ظلم به وسیله پدر سالاری و یا سرمایه داری، و اعتقاد به این که آنها با هم مترادف هستند وجود دارد.

برخی از فمینیستها با اعتقاد به گفته مارتین لوتر کینگ جی آر.، که می‌گوید «تهدید

عدالت در هر جا تهدید عدالت در همه جا است»، یک مشی خصمانه نسبت به سیاست را در پی می‌گیرند. به اعتقاد آن، بعضی فمینیستهای خودشناخته دیگر جنبشها همچون جنبش حقوق مدنی و جنبش حقوق همجنس خواهی را مورد حمایت قرار می‌دهند. در همین زمان، بسیاری از فمینیست های سیاه پوست همچون بل هوکسها جنبشی را که جهت تسلط زنان سفیدپوست باشد را مورد انتقاد قرار می‌دهند. ادعاهای فمینیست درباره چهره زنان به قول معروف بی فایده در جامعه غربی اغلب کمتر به زندگی زنان سیاهپوست مربوط می‌شود.

این تصور در فمینیسم از پیش مستعمراتی کلیدی است. بسیاری از زنان فمینیست سیاهپوست واژه زن گرائی را جهت دیدگاههای خود ترجیح می‌دهند. فمینیسم اغلب با مطالعات همجنس خواهی، همجنس باز (زن) و تغییر جنسیت مرتبط شده است و در مواردی فمینیسم روانکاوی بر پیشرفت روانکاوی جنسیتی منطبق می‌باشد. برخی از فمینیستها نسبت به جنبش تغییر جنسیت بسیار محتاط می‌باشند چرا که آن را به عنوان رقیب تمایز میان مرد و زن می‌بینند. افرادی که به عنوان جنس مونث تغییر جنسیت و تغییر تمایلات جنسی داده‌اند از برخی گرد آوریها و وقایع فقط-زنان محروم شده و توسط عده‌ای از فمینیستها، که می‌گویند کسی که از بدو تولد به عنوان جنس نر قلمداد می‌شود قادر به فهم ستمی که در مواجهه با زنان می‌شود نیست، طرد می‌شوند. این محرومیت توسط مردمی که تغییر جنسیت داده‌اند به عنوان تغییر تشویشی مورد انتقاد واقع می‌شود، اشخاصی که از اینکه کشمکشهای سیاسی و اجتماعیشان با فمینیستها مرتبط شود، و این که تبعیض در برابر مردمی که تغییر جنسیت داده‌اند شکلی از پدر سالاری است حمایت می‌کنند. (فمینیسم تغییر و مطالعات جنسیتی را مشاهده نمائید).

در سال ۱۸۰۰ در جنبش حقوق زنان در ایالات متحده آمریکا بر سر تصویب قوانین چهاردهمین و پانزدهمین شکاف ایجاد شد. اصلاحات قانون اساسی ایالات متحده حق رای را به مردان آفریقائی-آمریکائی اهداء نمود. الیزابت کیدی استنتن و سوزان بی. آنتونی، از جمله دیگران، مدعی شدند که مردان سیاهپوست نباید حق رای داشته باشند مگر این که مشابه این حق به «کلیه» زنان اهدا شود، از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰، زمانی که پانزدهمین اصلاح تصویب شد، در بخش وسیعی از ایالات متحده جنبش حقوق مدنی به وجود آمد، و در سال ۱۸۶۹، باعث یک انفصال در جنبش حق رای و انتخاب زنان شد، و منجر به جدائی انجمن ملی حق رای و انتخاب زنان (ان دبلیو اس ای) و انجمن حق رای و انتخاب زنان آمریکائی (ای دبلیو اس ای) در ایالات متحده شد. بسیاری از فمینیستها معتقدند که در بخش وسیعی از دنیا هنوز تبعیض در برابر زنان وجود دارد. اما در داخل جنبشها راجع به شدت مسایل جاری، اینکه مشکلات چه هستند، و چگونه می‌توان آنها را حل کرد، اختلافاتی وجود دارد.

از سوی دیگر افراطیهای شامل برخی از فمینیستهای طرفدار اصلاحات سیاسی همچون گلوریا آلد و مری دالی کسانی هستند که استدلال می‌کنند که جامعه انسانی با تعداد کم مردان به طرز چشمگیری بهتر خواهد شد. همچنین مخالفانی نیز، همچون کریستینا هاف سامرز یا کمیل پاگلیا وجود دارند، کسانی که خود را به عنوان فمینیست می‌شناسند اما همین افراد جنبش متعصب ضد مردانه را متهم می‌کنند.

مشکل بسیاری از فمینیستها استفاده از واژه "فمینیست" در مورد گروهها یا مردمی است که در تشخیص یک برابری اساسی میان جنسیتها درمانده اند. برخی از فمینیستها، همچون کاتا پولیت یا نادین استروسن (رئیس آی سی ال یو و مولف کتاب "حمایت از هرزه گر و شهوتران") بر در نظر گرفتن تعریف فمینیسم بسادگی این عبارت که "زنان هم انسان هستند" تأکید می‌کند. نظریاتی که به جای متحد کردن جنس ها آنها را از یکدیگر جدا می‌کنند به اعتقاد این افراد به جای "فمینیست" بودن "جنسگرا" هستند.

همچنین مشاجراتی میان فمینیستهای تفاوت گرا همچون کارول گیلیگان از يك سو، کسی که معتقد است فرقه‌های مهمی بین جنس ها وجود دارد (که ممکن است ذاتی باشد یا نباشد، اما نمی‌تواند نادیده گرفته شود)، و کسانی که معتقدند تفاوت‌های غیر ضروری مابین جنس ها وجود دارد، موجود می‌باشد، و نقشهای مشاهده شده در جامعه به شرایط بستگی دارند

ماریلین فرنچ در تحقیقات خود پدر سالاری و تاثیرات آن بر دنیا را بصورت جامع تجزیه و تحلیل می‌کند. او پدر سالاری را به عنوان سیستمی معرفی می‌کند که قدرت بر روی زندگی، کنترل بر روی لذت و غلبه بر شادی را گرامی می‌دارد. مطابق نظر فرنچ، "تنها ابداع يك سیرت که به نسل بشریت اجازه خواهد داد بسادگی زنده بماند کافی نیست. بقا زمانیکه مستلزم وجودی آن يك حالت بدبختی باشد يك شر است. بلکه زمان شایسته است که باقی ماندن و ادامه حیات خوشی/لذت هدف آن باشد. مفهوم لذت توسط فیلسوفان و فاتحان هر چه بیشتر به عنوان صفت ناشایست و به عنوان ارزشی برای انسان ترسو، کوتاه فکر و پر رو تقلیل یافته است. تقوا هم اغلب به نام بعضی اهداف بالاتر درگیر چشم پوشی از لذت است، هدفی که درگیر قدرت (برای مردان) یا فداکاری (برای زنان) می‌شود. در دنیای بزرگ و دارای اهداف جدی، لذت به عنوان یک مسأله سطحی و پوچ توصیف می‌شود. اما لذت از دایره پیگردهای جدی یا اغراض خارج نیست، به واقع، لذت در آنها پیدا می‌شود، و این تنها دلیل واقعی جهت زنده ماندن است. این فلسفه چیزی است که ماریلین فرنچ به عنوان يك جانشین برای ساختار جاری، که در آن قدرت ارزش بالاتری داشته است، پیشنهاد می‌کند.

کارول تاوریس، مولف "خشم: احساس بد تعبیر شده" و "عدم سنجش صحیح زنان: چرا زنان جنس بهتر نیستند، جنس درجه دو، یا جنس مقابل می‌باشند"، مدعی است که در آینده نیز برای زمانی طولانی تجربیات مردان به عنوان استانداردهای انسانی در نظر گرفته می‌شوند و زنان همواره در آمریکای شمالی یا نقاط دیگر جهان همچنان با تبعیض مواجه خواهند بود.

فمینیسم بر روی بسیاری از تغییرات، شامل حق رای و شرکت در انتخابات زنان، استخدام وسیع زنان با دستمزدهای مساوی تر، حق آغاز کردن طلاق عایدی ها و معرفی "گناه نبودن طلاق، حق فراهم کردن وسائل جلوگیری از بارداری و سقط جنین های سالم، و حق تحصیلات دانشگاهی در جامعه غرب تأثیر گذاشته است.

در حالی که تعدادی از فمینیستها استدلال می‌کنند که اختلافات زیادی تا رسیدن به تساوی وجود دارد دیگران موافق نیستند و مشاهده می‌شود که بسیاری از مبارزه طلبی ها مغلوب شده اند. برای مثال، در جوامع پیشرفته، امروزه در هر دو مورد فارغ

التحصیل شدن از مدارس عالی و ثبت نام در دانشگاه تعداد زنان بیشتر از مردان برآورد می‌شود. زنان در نرخهایی برابر و یا بیش از مردان در مدارس حرفه‌ای پذیرفته می‌شوند. این در حالیست که در قیاس با مردان، زنان کمتری در زندانها بر اثر شکنجه جان می‌سپارند. خشونت بر علیه زنان بازتاب به مراتب بیشتری در برابر خشونت بر علیه مردان دارد و مردان بسیار بیشتری به جبهه های جنگ فرستاده می‌شوند و مرگ در مورد آنان تاثیر بسیار کمتری بر جنبشهای مدعی برابری حقوق زنان و مردان در مقایسه با مرگ یک زن می‌گذارد.

بسیاری از فمینیستهای انگلیسی-زبان اغلب از آنچه که فکر می‌کنند زبان غیر-جنسیتی است طرفداری می‌کنند. استفاده از "Ms" به معنی "خانم" جهت اشاره به هر دو دسته زنان چه آنها که ازدواج کرده اند یا نکرده اند (یا استفاده از "he" ضمیر اشاره به مرد) (یا she ضمیر اشاره به زن) (یا دیگر ضمایر خنثی-جنسیتی) به جای "he" ضمیر اشاره به مرد) در جاهایی که جنسیت مشخص نیست.

همچنین فمینیستها اغلب از طرفداران استفاده از زبان "جنسیت-شمولی" می‌باشند، همچون "human" (به معنی بشر) به جای "mankind" این واژه نیز به معنی بشر است اما واژه به معنی مرد نوعی دید مذکرگرا به بشریت ایجاد می‌کند.

فمینیست ها استفاده مطلوب از زبان را در بیشتر موقعیت ها هم جهت آنچه که آنها ادعا می‌کنند نوعی برابری و رفتار محترمانه با زنان است یا جهت تاثیر گذاشتن بر لحن سخنرانی سیاسی، گسترش داده اند. این می‌تواند حرکتی در جهت تغییر زبان به نظر آید که توسط برخی از فمینیستها به عنوان جنسیت گرایی تلقی می‌شود. این فمینیستها استدلال می‌کنند که زبان ادراک واقعیت را مستقیماً تحت تاثیر قرار می‌دهد. از آنجایی که بسیاری از زبانهای غیر هندو-اروپایی ساختار گرامری جنسیتی ندارند در فمینیسم قبل از دوران استعمار موضوع زبان اغلب کمتر مورد تاکید قرار می‌گیرد. در تغییرات زبانی تحت تاثیر فمینیسم می‌توان نوعیت رویکرد متفاوت را نسبت به زبان فرانسه دید. ساختار گرامری جنسیتی در فرانسه بسیار نافذتر از انگلیسی می‌باشد، این ساختار عملاً ایجاد یک زبان فارغ از جنسیت را غیر ممکن می‌سازد. در عوض، نامهایی که در اصل فقط یک شکل مذکر داشتند اکنون قرینه‌های مونثی دارند که برای آنها ایجاد شده است. کلمه "پرافسیر" به معنی معلم در زبان فرانسه، سابقاً همیشه صرفنظر از جنسیت معلم مذکر بود، حالا یک شکل مونث برابر دارد "پرافسیوز". مواردی که شکلهای مذکر و مونث جدا می‌شوند همیشه وجود داشته است، زمانی حالت استاندارد برای توصیف گروهی از مردان و زنان به این صورت بود که حالت جمع مذکر را استفاده می‌نمودند. امروزه، شکل‌هایی متفاوت برای هر جنس رایج تر هستند. چنین عبارتی در کانادا و فرانسه مصطلح هستند. اما عملاً در سایر کشورهای دیگر که به فرانسه صحبت می‌کنند ناشناخته می‌باشد.

این رویکرد ایجاد ساختار زبانی کلی برای هر دو جنس در سایر زبانها نیز در حال گسترش است و بسیاری از فمینیستها در سراسر جهان تلاش می‌کنند ساختارهایی را که در آن نشانه‌های مذکر برای اشاره به انسان به معنای کلی به کار می‌رود از زبان حذف کنند.

فمینیسم تاثیری عظیم بر بسیاری از جنبه‌های مذهب داشته است. در شاخه‌های

روشنفکری مسیحیت پروتستان (و به طور برجسته در برخی استیلاهای محافظه کارانه وابسته به علوم الهی، همچون انجمنهای الهی زنان روحانی تلقی شده‌اند، و در یهودیت نوگرا، زنان می‌توانند خاخام شوند. در درون این گروه‌های مسیحی و یهودی، زنان بتدریج با به دست گرفتن مواضع قدرت با مردان بیشتر برابر شده‌اند، اکنون نقش آنها در توسعه زمینه‌های جدید اعتقادی مورد توجه قرار گرفته است. از طرف دیگر رهبری زنان در مسایل مذهبی توسط مذهب کاتولیک رومی رد شده است. به گونه‌ای تاریخی مذهب کاتولیک رومی زنان را از ورود به کشیشی و دیگر مقام‌های روحانیت محروم کرده است، زنان به نقش راهبه‌ها یا مردم خارج از سلک روحانیت محدود شدند.

فمینیسم همچنین نقش مهمی در پذیرش شکل‌های جدید مذهبی داشته است. مذاهب نیوپاگان مخصوصاً گرایش به تأکید بر اهمیت روحانیت رب النوع داشته، و سوال می‌کند که چرا آنها در قالب خصومت مذهبی کهن به زنان و جنس مقدس زن می‌نگرند. فمینیسم در مذاهب بیشتر در بینش نوین به جایگاه مریم، دیدگاه‌های نوین اسلامی در مورد فاطمه زهرا، و مخصوصاً اعتقاد کاتولیک به کوردمپتیکس نمود یافته است.

اکو سوسیالیسم

اکو سوسیالیسم، سوسیالیسم سبز یا سوسیالیسم بوم‌ایدئولوژی است که از ترکیب و ادغام جنبه‌ها و نمودهایی از مارکسیسم، سوسیالیسم، سیاست‌های سبز، بوم‌شناسی و جنبش ضد جهانی سازی شکل گرفته است. اکوسوسیالیست‌ها عموماً معتقدند که سیستم سرمایه داری (کاپیتالیسم) باعث محرومیت‌های اجتماعی، فقر، و نابودی محیط زیست از طریق جهانی سازی و امپریالیسم تحت حاکمیت حکومت‌های سرکوب‌گر و ساختارهای چنددولتی می‌شود. اکوسوسیالیست‌ها مدافع خلع سلاح و نابودی بدون خشونت کاپیتالیسم و حکومت‌ها هستند و کانون تفکرات خود را بر مالکیت اشتراکی ابزار تولید به‌وسیله شرکای آزاد تولید و استقرار مجدد کمون‌ها (مردم عادی) بر قدرت بنا نهاده‌اند.

اکوسوسیالیست‌ها منتقد بسیاری از فرم‌های گذشته و حال سوسیالیسم و سیاست سبز می‌باشند. معمولاً اکوسوسیالیست‌ها را با نام سبزهای سرخ می‌شناسند - پیرو سیاست‌های سبزشان و مخالفت آشکارشان با کاپیتالیسم که اغلب ملهم از مارکسیسم است. (برای فهم بهتر سبزهای سرخ باید آنها را برای مقایسه در مقابل سبزهای آبی قرار داد). به زبان کنایه و تمسخر به سبزهای سرخ هندوانه می‌گویند بنا به این واقعیت که آنها عدالت اجتماعی را بر اهداف محیط زیستی خود ترجیح می‌دهند. دلالت بر اینکه در ظاهر سبز هستند ولی در باطن سرخ. ابداع اصطلاح «هندوانه» را معمولاً به پتر بکمن

Petr Beckmann

و بیشتر به وارن ت. بروکس

نسبت می‌دهند که هر دو از مخالفین سرسخت جنبش محیط زیست اند.

اکوسوسیالیست‌ها همچنین با بوروکراسی و برخی تئوری‌های سوسیالیستی مثل مائوئیسم و استالینیسم مخالفت می‌ورزند. ایشان با آنچه به کاپیتالیسم دولتی یا بوروکراسی اشتراکی معروف است مخالف اند. در عوض، اکوسوسیالیست‌ها بر ترکیب سوسیالیسم و بوم‌شناسی تاکید می‌کنند در عین حال که اهداف آزادی خواهانه سوسیالیسم اولیه را ارج می‌نهند. اکوسوسیالیست‌ها در جستجوی دنیایی هستند که مالکیت اشتراکی ابزار تولید از طریق «شرکای آزاد تولید» بر آن حاکم باشد و هرگونه سلطه به خصوص نابرابری جنسی (تبعیض بین زن و مرد) و نژادپرستی از آن رخت برافکنده باشد. خواسته‌های ایشان همچنین شامل استقرار مجدد مردم عادی بر قدرت، به جای مالکیت خصوصی می‌شود. در عمل، اکوسوسیالیست‌ها تئوری‌های گوناگونی را بسط داده‌اند که به ایجاد جهانی پست کاپیتالیسمی، پست دولتی منتهی خواهد شد.

سوسیالیسم تخیلی

«سوسیالیسم تخیلی» برابر واژه «Utopian Socialism» (در فارسی به «سوسیالیسم پنداری» و «سوسیالیسم ایده آلیست» نیز برگردانده شده است) واژه‌ای است که اولین بار توسط **کارل مارکس** (از بانفوذترین سوسیالیست‌ها که با جمع‌آوری نظرات سوسیالیست‌های قبل از خود و تحلیل وضع اقتصادی موجود در زمان خود و پیش از آن، با همکاری فرد دیگری به نام **فردریش انگلس** آثار مهمی را به رشته تحریر در آوردند) به سوسیالیست‌های پیش از وی اطلاق شده است. وی عقیده داشت که بیشتر سوسیالیست‌های اوایل قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم انسان‌گرایانی هستند که نسبت به بهره‌کشی شدیدی که با سرمایه‌داری ابتدایی همراه بود اعتراضی بجا داشتند. وی با وجود تحسین بسیار آن‌ها، این لقب کنایه‌آمیز را در مورد آن‌ها به کار برد و معتقد بود بیش‌تر آنان خیال‌پردازانی در جستجوی مدینه فاضله اند که امیدوارند با اتکای به خرد و شعور اخلاقی طبقه تحصیل‌کرده، جامعه را تحول بخشند. به نظر وی بیش‌تر افراد تحصیل‌کرده اغلب اعضای طبقات بالا هستند و بدین جهت پایگاه اجتماعی، رفاه، دانش و آموزش برتر خود را مدیون امتیازات موجود در نظام سرمایه‌داری بوده و در حفظ آن کوشش می‌کنند و وجود تعداد محدودی افراد انسان‌گرا در میان آنان به تحقیق نمی‌تواند پایگاه قدرتی برای تغییر محسوب شود و برای آن‌هایی که به تحقق چنین تغییری عقیده داشتند واژه سوسیالیست‌های تخیلی را به کار برد.

در واقع سوسیالیسم تخیلی مبتنی بر احساسات است و بدون تحلیل علمی از پدیده‌های اقتصادی و اجتماعی و بدون ارائه راهکارهایی مبتنی بر تحقیقات علمی برای رفع مشکلات اقتصادی و یا پیاده شدن نظام اقتصادی مورد نظر است.

- قدیمی‌ترین عضو سوسیالیسم تخیلی **افلاطون** فیلسوف نامی یونان باستان می‌باشد او مدینه فاضله را جامعه‌ای ایده‌آلی معرفی می‌کند که مرکز ثقل آن عدالت اجتماعی است.
- همچنین **توماس ماروس** (۱۵۳۵-۱۴۷۸) سوسیالیست انگلیسی در اثر معروف خود «اوتوپیا» جامعه‌ای را مطلوب تصور می‌کند که در آن مالکیت فردی وجود ندارد.

- **توماس کامپانلا** که از سوسیالیست‌های ایتالیایی است جامعه اشتراکی مد نظر خود را در کتابش به نام ((کشور آفتاب)) به تصویر می‌کشد که در عین حال حکومت مسیحی بر آن حاکم است و اداره آن بر عهده کشیشان می‌باشد.
- **سیمون دو سیسموندی** (۱۸۴۲-۱۷۷۳) نیز سوسیالیست فرانسوی می‌باشد که هدف اقتصاد کلاسیک یعنی حداکثر کردن سود را مورد انتقاد قرار می‌دهد و اقتصاد رقابتی را مخصوصاً در زمینه توزیع نامناسب می‌داند. زیرا سیستم توزیع در این اقتصاد موجب فقر عمومی و مازاد تولید می‌شود. او معتقد است ریشه بحران‌ها در استثمار کارگران و پیشرفت تکنولوژی است و وسیع‌ترین قشر جامعه یعنی کارگران از قدرت خرید کمی برخوردارند.
- **سن سیمون** (۱۸۲۵-۱۷۶۰) سوسیالیست فرانسوی سوسیالیسم دولتی را در قالب مذهبی پیشنهاد می‌کند. این سوسیالیسم بر پایه اخوت مذهبی و بدون دخالت روحانیت می‌باشد. مشکل اصلی اجتماع مسئله کارگری عنوان می‌شود و ریشه تمام بحران‌های اجتماعی و اقتصادی در این است که جامعه فقط دو طبقه دارد. یکی تولیدکننده است و دیگری بدون انجام کار از دسترنج دیگران بهرمنند می‌شود. سیمون در کتابش «کندوی عسل» این دو طبقه کارگر و کارفرما را به زنبور عسل و خرمنگس تشبیه می‌کند که یکی با زحمت کار می‌کند و عسل تولید می‌کند و دیگری مانند خرمنگسی بدون تحمل سختی از دسترنج وی بهره می‌برد.

اگرچه سوسیالیسم تخیلی سهم چندانی در ارائه راه حل برای مشکلات اقتصادی ندارد و راه عملی پیاده کردن نظام اقتصادی سوسیالیستی را نمی‌نمایاند با این وجود با انتقاد خود از نظام اقتصادی حاکم و طرح نظام اقتصادی مبتنی بر مساوات و عدالت اجتماعی و به دور از مشکلات توزیع در نظام حاکم در نشان دادن ضعف نظام سرمایه‌داری و ایجاد واکنش در برابر این نظام بی‌تاثیر نبوده است.

- تکامل نهادها و ایدئولوژیهای اقتصادی نویسنده: ای. ک. هانت انتشارات: جامعه و اقتصاد
- نظامهای اقتصادی دکتر حسین نمازی. شرکت سهامی انتشار چاپ سوم و ویرایش جدید ۱۳۸۴
- آندره پی پتر. مارکس و مارکسیسم. ترجمه شجاع الدین ضیاییان. انتشارات دانشگاه تهران چاپ پنجم ۱۳۵۸
- آندره پی پتر. تاریخ اقتصاد. ترجمه سید ضیا الدین دهشیری. انتشارات دانشگاه تهران چاپ اول ۱۳۵۵

افلاطون یا فلاطون (به **یونانی باستان**: Πλάτων, با تلفظ: Plátōn) (۴۲۷/۴۲۸ پ.م. تا ۳۴۷/۳۴۸ پ.م) دومین فیلسوف از فیلسوفان بزرگ سه‌گانه (سقراط، افلاطون و ارسطو) یونانی است. که در میان این سه او بود که پایه‌های فلسفی فرهنگ غرب را بنا گذاشت. تاثیر او بر فلسفه اسلامی نیز قابل توجه است.

افلاطون در آتن به سال ۴۲۷ قبل از میلاد در یک خانواده متشخص آتنی متولد شد. او دو برادر و یک خواهر تنی داشت و دو برادر ناتنی که یکی از ازدواج اول شوهر دوم مادرش بود و دیگری حاصل این ازدواج بود. وی در بیست سالگی برای تکمیل معارف خود شاگرد سقراط شد. این مصاحبت و شاگردی به مدت ده سال ادامه یافت. پس از اعدام سقراط به ۳۹۹، افلاطون آتن را ترک کرد. او برای چندین سال در شهرهای یونان و کشورهای بیگانه به گردش پرداخت. پس از سفری به سیسیل در سال ۳۸۸ به آتن بازگشت و مکتبی فلسفی ایجاد کرد که به نام **آکادمی** مشهور است. تعلیمات وی در آنجا بر اثر دو بار سفری که در سال ۳۶۶ و ۳۶۱ به سیسیل داشت به تعویق افتاد. افلاطون در سال ۳۴۷ مُرد و رهبری آکادمی را به خواهرزاده خود که شاگردش نیز بود، واگذاشت.

فلاطون در سال ۳۸۷ پیش از میلاد آکادمی را در مکانی به همین نام بنا کرد تا به طور جامع به آموزش حکمت و تحقیق در این زمینه بپردازد. ارسطو به مدت ۲۰ سال شاگرد آکادمی و پس از آن استاد بود. در آکادمی رشته‌های مختلفی شامل ستاره‌شناسی، زیست‌شناسی، هندسه، اخلاق و کلام تدریس می‌شد.

مهم‌ترین کتابی که از افلاطون به جای مانده رساله **جمهور** است. بعضی از افلاطون‌شناسان معتقدند، افلاطون جملاتی را به این رساله اضافه کرده و در حقیقت وی صحبت‌ها و اندیشه‌های خودش را از زبان سقراط بیان کرده‌است. در تمام آثار افلاطون می‌توان مکالمات سقراط را با اشخاص مختلف، بطور دقیق و با ذکر نام دید. رساله جمهور، **هنر** و **زیبایی** را از دیدگاه افلاطون و **سقراط** به بهترین وجه نشان می‌دهد. این رساله حاصل مکالمات سقراط با **گلاوکن** (برادر افلاطون)، **سیمیاس**، **هیپوکرآتس** و چند فرد دیگر است.

در کتاب دهم رساله **جمهور** و از همان ابتدا، افلاطون به بحث درباره عدم سازگاری **فلسفه** و **شعر** می‌پردازد. از نظر افلاطون، فلسفه با داده‌های حسی و ذهنی و نیز با حس تجربی و استدلال، تعقل و خردورزی سر و کار دارد. اساساً فلسفه کاری با مسائل احساسات درونی انسان‌ها و جنبه‌های رمانتیک یا خیال‌پردازانه و یا عاطفه انسان‌ها ندارد. در حالی‌که در نظر افلاطون **شعر** و **هنر** با عالم تخیل، احساسات و عواطف رابطه دارد. در همین کتاب به بررسی تأثیر هنرهای توصیفی با حقیقت و تأثیر شعر بر اخلاق جوانان بویژه تأثیرات سوء و انحرافی اشاره می‌کند. در تمام این حوزه‌ها افلاطون از دو نوع **هنر** یاد می‌کند. اول هنرهایی که موضوعشان فقط زیبایی ظاهری و شکلی و صورت‌ها یا ظواهر زیباست مانند خطوط طرحی و رسم و نقش‌هایی که بر پارچه‌ها یا طرح‌هایی که بطور تزئینی در معماری‌ها دیده می‌شود. وی نسبت به این نوع هنر هیچ مخالفتی ندارد، زیرا آنها را وسیله آشنایی با روح خیر و جمال مطلق می‌داند. به اعتقاد افلاطون، روح انسان از طریق این هنرها با زیبایی مطلق (خود زیبایی) که به زعم وی نمادی از حقیقت مطلق است آشنا می‌گردد. نفس انسان به کمک این نوع زیبایی مدارج عالی را طی می‌کند و به مرحله کمال انسانی، یعنی به مقام مکاشفه یا کشف و شهود می‌رسد. در حالی‌که نوع دوم هنرها، یعنی هنرهای توصیفی مانند **ادبیات**، **نقاشی**، **نمایش‌نامه**، **شعر** و آنچه که مسامحتاً امروزه از آن به هنرهای تجسمی یاد می‌شود و همین‌طور نوعی از **موسیقی** را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد. زیرا کار یا وظیفه این دسته از هنرهای توصیفی را بیان و تجسم مشهودات و احساسات و عواطف درونی انسان‌ها می‌داند. به زعم او هر دو نوع هنر در صورتی‌که واجد موضوعات اخلاقی باشند برای تعلیم و تربیت جوانان مفید هستند. اما در کل برای هنرهای زیبا ارزشی قائل نیست، بلکه آنها را مضر و مخرب دانسته و از **مدینه فاضله** خود طرد می‌کند. زیرا عقیده دارد که کار هنر نقاشی یا شعر و نمایش نامه بیان حقیقت نیست، بلکه کپی برداری و تصویرسازی یا تقلید از آن است. آن هم نه تقلید از اصل بلکه تقلید از سایه و فرع و تقلید از محسوسات پست و دون. به اعتقاد وی محسوسات به هیچ وجه اصل نیستند، بلکه خود شبه و تقلیدی هستند از حقیقتی که در عالم ایده یا مثل یا در عالم معقولات قرار دارند. به همین خاطر چون محسوسات خود یک درجه از حقیقت یا اصل دور هستند بنابراین به لحاظ دوری از حقایق ثابت و اصل، هنرهایی چون نقاشی یا شعر در مرحله سوم قرار دارند. ایراد دیگر افلاطون به شعر و نقاشی و موسیقی این است که این هنرها احساسات و عواطف را بر می‌انگیزند و هر چیزی که احساسات انسان را تحریک کند از متانت و وقار دور است و موجب سستی و زبونی نفس می‌گردد. او حتی کار ویژه لذت بخشی هنر را نیز قبول دارد، اما در نهایت این لذت بخشی را موجب ضعف و سستی نفس و مضر به حال اخلاق حسنه می‌داند.

فردگرایی سوسیال

فردگرایی (به انگلیسی: *individualism*)

مفهومی اخلاقی، اجتماعی، روانشناسی و سیاسی است که در تضاد با مفهوم جمع‌گرایی تجلی می‌یابد. فردگرایی به این معناست که جامعه بر محور اصلی فرد و نه جامعه می‌چرخد و بر اهمیت فرد و استقلال و آزادی او در مقابل محیط جمعی تاکید دارد. به عبارتی ساده‌تر، انسان فردگرا خود را در محور دنیا می‌بیند و همه چیز را بر حسب منافع و خود پنداشت‌هایش می‌سنجد و اصولاً پاسخ او به محیط یک واکنش درونی برای در نظر گرفتن قوانین و ضوابط خود فرد است تا وظایف و دیدگاه‌های جامعه اش. اما برعکس جمع‌گرایان بیشتر به روابط و عرف‌های جمعی و گروهی علاقه نشان می‌دهند که این روابط و عرف‌ها بیشتر پایدار در فرهنگ بومی جمع‌گرایانه بشر است در حالی که فردگرایی در مقابل سنت‌ها، مذاهب و دیگر ساختارهای مشابه زندگی قبیله‌ای و جمعی بشر مقاومت می‌کند و آنها را قبول ندارد.

هر انسان ادراکی از وجود خویشتن دارد که آن را می‌توان هویت شخصی یا خود نام نهاد. مجموعه این تصورات در یک کلیت کم و بیش منسجم توحید می‌یابند و خودپنداشت فرد را می‌سازند. خودپنداشت مجموعه تصورات انسان درباره ویژگی‌های درونی و برونی خویش است. همانگونه که انسان واجد خودپنداشت فردی می‌شود، بتدریج واجد تصوراتی از جامعه و فرهنگی که در آن زیست می‌کند؛ می‌شود که می‌توان آن را خودپنداشت جمعی نامید. خودپنداشت فردی ناظر به هویت شخصی و خودپنداشت جمعی ناظر به هویت جمعی و ملی است. این خودپنداشت‌ها زمانی که نمی‌توانند با محیط اطراف رابطه درستی برقرار کنند، به تدریج به خودپنداشت‌های خودخواهانه تبدیل می‌شوند که یکی از پایه‌های فردگرایی را همین خودپنداشت‌های خودخواهانه تشکیل می‌دهند.

به عقیده بسیاری، فردگرایی رابطه بسیار نزدیکی با

خودپرستی (egoism)

دارد. افراد فردگرایی که به خودپرستی گرایش دارند، معمولاً از خودپرستی خود به صورتی ذاتی دفاع نمی‌کنند ولی با این وجود بسیاری بر این عقیده استوار اند که فردگرایان هم می‌توانند مانند دیگر افراد جامعه روش زندگی خود را خود انتخاب کرده و نسبت به اجبارهای اجتماعی برای تطابق با دیگر افراد، هیچ واکنشی نشان ندهند. دیگر افراد نیز مانند «آین راند» با سنت‌های قبیله‌ای جنگیده و معتقدند که فردگرایی برابر با عفت و پاکدامنی است.

واژه فردگرایی برای اولین بار توسط یک جامعه‌شناس فرانسوی به نام سن سیمونین استفاده شد. او که به دنبال ریشه‌یابی دلایل شکست انقلاب فرانسه در

سال ۱۷۸۹

می‌گشت، از این واژه برای توضیح در مورد روحیه رهبران انقلاب استفاده کرد. آن زمان بسیاری مانند ژوزف د میستره که به مدرسه دینی آزادی خواهان فرانسه وابسته

بودند از این واژه به صورتی توهین آمیز استفاده می‌کردند و کلاً بار این کلمه را منفی
طلق می‌کردند. سن سیموتین برخلاف گفته‌های مخالفین که ریشه‌های شکست انقلاب را
در آزادی خواهی می‌دیدند، ریشه آن را در «فردگرایی»، «خودپرستی» و یا «آنارشی»
می‌دانست چیزی که خود با جمله:

ظلم استثمار انسان به وسیله انسان در قرن جدید صنعتی آن را توضیح می‌داد. در همان
حال نیز بسیاری از افرادی که موافق با مکتب مساوات بشر بودند، توسط گروه‌های ضد-
فردگرایی که توسط انقلاب به وجود آمده بودند مورد حمله قرار می‌گرفتند. فردگرایی
هسته متافیزیکی و هستی‌شناختی لیبرالیسم است. با این وجود سن سیموتین به اقتصاد
آزادی خواهی (لیبرالیسم) می‌تاخت و به خاطر سیاست‌های آنها که نه تنها مرز بین فقیر و
غنی را نابود نکرده بود بلکه به آن شدت نیز بخشیده بود می‌تاخت و برای همین نیز دست
به ابداع سوسیالیسم زد و می‌توان گفت او اولین واضح فلسفه سوسیالیسم است.

در انگلیس نیز اولین کاربرد واژه فردگرایی توام با تمسخر و توسط فردی به نام اوونیتن
در سال ۱۸۳۰ بود. کاملاً مشخص نیست که این فرد از گفته‌های سن سیمینتون اطلاعی
داشته‌است یا نه ولی عاقبت او نیز نتوانست با فلسفه دارایی‌های اشتراکی که توسط جمع
گرایان عنوان می‌شد کنار بیاید و آن را رد کرد. البته در اینجا باید به این نیز اشاره کرد
که بیشترین مخالفان فردگرایی را روحانیون تشکیل می‌داده‌اند و آن را مخالف فرامین الهی
ارزیابی می‌کرده‌اند.

.....
آنتونی گیدنز می‌نویسد:

میراث مارکسیسم، مسئله‌ی استقلال فردی را در تقابل با دیدگاه
اشتراکی، مورد تردید قرار می‌دهد. مارکس، خود، از ناپدید شدن
دولت در جهت شکل‌گیری یک جامعه‌ی سوسیالیستی کامل و پخته
سخن می‌راند که در آن "پیشرفت آزادانه‌ی هر فرد شرط پیشرفت
همگانی" بود. در عمل، اما، سوسیالیسم و کمونیسم، هر دو، بر نقش
دولت به منزله‌ی ایجادکننده‌ی همبستگی و برابری به شدت پافشاری
کردند. به این ترتیب، دیدگاه اشتراکی، به صورت یکی از نشانه‌های
تمایز سوسیال دموکراسی از محافظه‌کاری در آمد چرا که دیدگاه
اخیر، بر "فرد" تاکید داشت. در قاره‌ی اروپا، دیدگاه اشتراکی، تا

مدتی طولانی، جزئی جدایی ناپذیر از اندیشگی "دموکرات مسیحی" نیز به شمار می آمد.

از اواخر دهه ی ۱۹۷۰، تمامی این نگاه ها، به نسبت قابل توجهی تغییر کرد. سوسیال دموکرات ها ناگزیر از پاسخ گویی به مخالفت های نئولیبرال ها شدند اما نکته ی مهم تر، دگرگونی های کشور های شرقی بود که برای تاچریسم تکیه گاهی ایدئولوژیک ایجاد کرد. با نگاهی ساده تر، می توان گفت که سوسیال دموکراسی کلاسیک در کشور های کوچک یا کشور هایی که دارای یک فرهنگ همگون ملی بودند، موفقیت و پیشرفت بیشتری داشته است. با این حال، تمامی کشور های غربی، بیش از پیش کثرت گرا شده، تعدد گونه های مختلف زندگی را پذیرفته اند. این امر را میتوان به نوعی، نتیجه ی ثروتی دانست که "جامعه ی رفاه" باعث ایجاد آن شده است.

موضع گیری جدید سوسیال دموکرات ها بیشتر برای رهایی از دیدگاه منفی شمرده شده ی سنت هایشان بوده تا پی گیری یک حرکت مثبت. بنا بر این شگفتی آفرین نیست اگر برای تطبیق خویش با روند نیرومند و پیشرونده ی فردگرایی و گوناگونی شکل های زندگی، ناگزیر از مبارزه شده باشند. آن ها در نوسازی دیدگاه خود، چنان دچار ناتوانی شده اند که فردگرایی را با خودخواهی فردی تصویر شده در تئوری اقتصادی نئولیبرال یکسان انگاشته اند. به هر حال اندیشه ی "فرد خود محور"، مفهومی است که سوسیال دموکراسی در ضدیت با آن شکل گرفته است.

از آن زمان به بعد، چند مسئله ی بنیادین باید مورد توجه قرار گیرند: فردگرایی نوین دقیقاً چیست؟ چگونه می توان آن را با نقش فزاینده و مهم بازار پیوند داد؟ آیا ما شاهد قدرت گیری یک نسل "من" هستیم که از جامعه ای با شعار "نخست من هستم"، حاصل می شود؟ و این جامعه آیا به ناچار، ارزش های جمعی و منافع عمومی را نابود می

کند؟ اگر اکنون سوسیال دموکرات ها اهمیت بیشتری برای آزادی فردی قائلند، پرسش دیرین ارتباط میان آزادی و برابری چگونه می تواند مورد بحث جدی قرار گیرد؟

"چپ" همانند "راست" نگران جامعه ای است با شعار "نخست من هستم" و پیامد های ویرانگر آن بر همبستگی اجتماعی. اما چپ و راست، هر یک به گونه ای متفاوت با مسئله برخورد می کنند. سوسیال دموکرات ها ریشهی آن را در نیروهای بازار و همچنین برخورد ایدئولوژیک تاجریسم می بینند. تاجریسمی که معتقد است فرد باید بیشتر، نیروهای خویش را به حساب آورد تا قدرت دولت را. در مقابل، نئولیبرال ها و محافظه کاران دیگر، بی بند وباری سال های ۶۰ را که موجب باز شدن راه انحطاط اخلاقی شد، عامل این امر می دانند. هیچ یک از گمانه های بالا بی نیاز از یک بررسی دقیق نیست.

پژوهش های انجام شده در کشورهای گوناگون نشان می دهند که بحث ها باید در چهارچوبی نوین دنبال شوند. نسل "من" ترکیبی گمراه کننده در تعریف فردگرایی نوین است و وجود هیچ گونه انحطاط اخلاقی را نشان نمی دهد. درست بر عکس، بررسی ها نمایانگر آنند که نسل های جوانتر نسبت به نسل های پیشین، حساسیت بیشتری در زمینه های مسائل اخلاقی دارند. البته این گفته به آن معنا نیست که نسل های جوان این ارزش ها را به سنت پیوند زده یا شکل های سنتی قدرت را در زمینه ی تعیین نحوه ی زندگی، قانونمند می شمارند. بر خی از این ارزش ها، بنا بر تعریف

"اینگلهارت" (Inglehart)،

به روشنی پساماتریالیست هستند مانند ارزش های زیست محیطی، اصول مربوط به حقوق بشر یا آزادی های جنسی.

جامعه شناسی چون

"اولریش بک" (Ulrich Beck)،

فردگرایی نوین را منحصر به عناصر زیر نمی داند:

" فردگرایی نوین تاجرپرست، استقلال بازار یا

اتمیزه شدن (atomization)

نیست. بر عکس یک فردگرایی نهادینه شده است. به عنوان مثال، طرح ریزی بیشتر حقوق و مزایا در "دولت رفاه" برای افراد است نه خانواده ها. در اکثر موارد، اشتغال بدیهی فرض شده است. اشتغال به طور ضمنی مستلزم آموزش است و این هر دو حاکی از تحرک. تمامی این التزامات، مردم را به سوی ساختن فردیت خویش می کشانند: یعنی به سوی ارائه، فهمیدن و توصیف خود به منزله ی فرد".

به طور خلاصه می توان گفت که استقلال فردی نوین، وابسته به کمرنگ شدن سنت ها و آداب و رسوم در زندگی ماست: پدیده ای که تنها نتیجه ی تاثیر بازار نبوده بلکه حاصل جهانی شدن به معنای گسترده ی آن است. "دولت رفاه" نیز سهم خود را در این زمینه داشته است: با کمک رسانی در پرتو مالکیت جمعی، نهادهای "دولت رفاه" افراد را در رهایی از قید و بندهای پیشین یاری داده اند. زمانه ی ما را به جای دوران انحطاط اخلاقی، می توان عصر تحولات اخلاقی نامید. اگر فردگرایی سازمان یافته مترادف با خودمحوری نباشد، تهدیدی برای همبستگی اجتماعی به شمار نمی آید بلکه نشانگر آن است که ما در جستجوی راه های نوین برای نیل به چنین اتحادی هستیم. انسجام اجتماعی را نمی توان با بازگشت به سنت ها یا حرکتی از بالا به پایین از جانب دولت تضمین کرد. ما باید زندگی را پر شورتر از نسل های پیش دنبال کرده، مسئولیت نتایج آن چه را که انجام می دهیم و روش هایی که برای زیستن در پیش می گیریم فعالانه بر دوش بگیریم. موضوع مسئولیت یا التزام متقابل در سوسیال دموکراسی کهن نیز مطرح بود اما به گونه ای حاشیه ای چرا که اندیشه ی تامین حمایت جمعی آن را تحت الشعاع قرار می داد. امروزه وظیفه

ی ما جستجوی توازنی تازه میان مسئولیت های فردی و جمعی است. بسیاری از منتقدان چپ‌گرا برخوردی همراه با احتیاط با فردگرایی نوین دارند. آیا "خشنودی شخصی" و "رضایت بالقوه" گونه‌هایی از گفتار درمانی یا ارضای شخصی در محدوده‌ای ویژه نیستند؟ به ظاهر امکان دارد که چنین باشد اما محدودیت به این نگاه، به منزله‌ی نادیده گرفتن دریایی از دگرگونی‌ها در رفتار و آرمان‌های انسان‌ها است. فردگرایی نوین هم گام با فشارهایی در جهت نیل به دموکراسی حرکت می‌کند. همه‌ی ما ناگزیر از زیستن به گونه‌ای بازتر و ژرف‌اندیشانه‌تر از گذشته هستیم. این دگرگونی تنها سودآور نیست: نگرانی‌ها و هراس‌های تازه امکان بروز دارند. اما نباید فراموش کرد که بسیاری دیدگاه‌های مثبت نوین به وجود آمده‌اند.

لیبرالیسم سوسیال

شاید زیاد بی‌فایده نباشد که کوشش کنیم تعریف دقیقی از «چپ لیبرال» ارائه دهیم، به ویژه که چپ لیبرال اکثراً از عدم اتحاد رنج می‌برد

سرج اودییه (Serge Audier)

فیلسوف که از جمله به‌خاطر کارهایش در مورد

ریمند آرون (Raymond Aron)

معروف است در نوشته‌های کوتاه، شجره‌نامه سوسیالیسم لیبرال که بر اساس دو انکار بنا شده است را ترسیم می‌کند، طرد لیبرالیسم

«بورژوازی» و «استبداد کمونیستی»

. اما اگرچه طرد

«استبداد کمونیسم»

روشن است ولی در مورد لیبرالیسم «بورژوازی»

آشکارا ابهام وجود دارد. علي رغم تفاوتها بين چپ « مدرن» ،

راه سوم New labor

و سوسيالیسم لیبرالی که فقط

« یک آمیزش ساده سوسیال دموکراسی با سر مایه داری»

است، این اصل ثابت می ماند که چنین سوسیالیسم بازسازی شده ای خود را»

مساوات خواه»

می خواند و نه

« مساوات گرا»

، و ادعای محو تمام بی عدالتی ها را ندارد، نه در شکل طبیعی و نه در شکل اجتماعی آن و « مصران خواهان شناخت سرشت بالقوه سودمند بازار است بشرط آنکه تحت نظر مقررات قرار گیرد». به بیان دیگر مسئله بر سر یافتن و اجرای در حد امکان نوعی «تکاپو برای مساوات» است که در محدوده کارائی اقتصادی و، قبل از هر چیز ترجمان ضرورت

«همبستگی» باشد.

بدون شک تفکر سوسیالیسم لیبرال با وجود سایه روشنها و تفاوتی که بین جریانات مختلف می تواند وجود باشد ، این چنین است که تعریف می شود. آنچه مهم است، طرد «مساوات گرائی» ای است که خواهان تساوی مدنی، سیاسی و اجتماعی باشد و برای « فلسفه حقوق بشری» مبارزه کند که با حقوق اجتماعی ای کامل می شود که « برای هر فرد حق حد اقل عدالت اجتماعی که شرط آزادی سیاسی واقعی است» را باز می شناسد.

بنابر این، خدا حافظ خیالهای آرمانی، سلام بر واقع بینی: انسانها واقعا مساوی نیستند و نخواهند بود.

در ضمن مناسب است که ابزاری ایجاد شود که جلوی نابرابری های که زیاده از حد نمایان است و می تواند برای دموکراسی و ... مضر باشد را بگیرد. در این صورت «همبستگی» در مرکز توجه قرار می گیرد.

اینجاست که این واژه بطور شگفت انگیزی مبتذل می شود و بار عاطفی و هیجانی آن، این باور را تقویت می کند که گویا مضمون آن روشن و واضح است. شاید چنین نباشد. در واقع این مفهوم به فلسفه سیاسی و اخلاقی تعلق دارد و در شکل کنونی اش در

سال ۱۸۴۰

توسط پیر لورو (Pierre Leroux)

، یکی از بنیان گذاران سوسیالیسم جمهوری خواه پیشنهاد شد. او با شفافیتی زیبا چنین توضیح می دهد: «من اولین کسی هستم که واژه همبستگی را از متون قانونی برای استفاده در فلسفه به عاریت

گرفتم، یعنی به نظر من برای استفاده در مذهب: من خواستم همبستگی را جایگزین صدقه مسیحیت نمایم.»

لئون بورژوا (Léon Bourgeois)

که مقام بالائی در سیاست در جمهوری سوم داشت- و نیز یکی از بنیان گزاران جامعه ملل بود- در اواخر قرن نوزدهم بنوبه خود این تفکر «لزوم اخلاقی» به همبستگی بمثابه یک وظیفه را گسترش می دهد

این اندیشه ایست که می خواهد جانشین عدالت اجتماعی شود، لطف و فضیلتش این است که مبهم و نا روشن است، و به خصوص آنکه بیشتر در قلمرو فردی قرار می گیرد تا، در حوزه قدرت و قانون.

«همبستگی»

اخلاقی کردن سرمایه داری خشن را در درون چارچوبه اش با بکارگیری نظراتی برای ملایم کردن تضادهای آن امکان پذیر می کند. رسیدن به این آگاهی دردناک در مورد چاره ناپذیری نابرابری بین افراد، منجر به جستجوی یک آمیزش بین کار آئی اقتصادی و دفاع از «محرمان» می شود. روشن است که نابرابری اجتناب ناپذیر، بصورتی واضح، همچون یقینی ساده، مفهومی مرکزی است. و با بهترین وجهی با ایدئولوژی سرمایه داری وصل می شود - که معتقد است که بهترین ها برنده اند، که آنکه بیشتر کار می کند یا با هوش تر است جلو می افتد و راه خود را به کمک دموکراسی می یابد. موفقیت از آن کسی است که شایستگی آنرا دارد. و زیبا ترین سخنان برابر گرایان جلوی این واقعیت را نمی گیرد که یکی از دیگری باهوش تر بوده و از نردبان ترقی اجتماعی بالا رود.

از مردم با اختیارات مدنی مطلق تا شهروندانی که مصرف کننده دموکراسی اند

همچنانکه

مونیک کانتو-اسپربر (Monique Canto-Sperber)

فیلسوف و محقق مرکز تحقیقاتی ملی فرانسه

(سی ان آر اس)

تاکید می کند، در دوران ما که عصر دگرگونی هاست، به همان میزان که فقر افزایش یافته «امکانات مساعد برای بروز شایستگی ها و ابتکارات» نیز فزونی گرفته است: در نتیجه بین آنها که می توانند از وضع مساعد بهره بگیرند و آنها که نمی توانند، منتقا شکاف ایجاد می شود. همیشه همینطور خواهد بود، همه یک جور استعداد ندارند. بنابراین باید از «افسانه های» که منجر به «نمایش وحشتناک» سوسیالیسم «واقعا ممکن» شد، دست کشید. از آن بهتر، باید قبول کنیم اگر «چه می توان بر روی انسان اثر گذاشت، اما نمی شود او را تغییر داد». باید اعتقاد به فرشته خوئی ذاتی از نوع روسو را کنار گذاشت که پیش فرضش نیک بودن طبیعت انسان است؛ نه، بدی نیز وجود دارد، و دقیقا «در قبول همین بدی و درگیری» است که لیبرالیسم گسترش یافته است- لیبرالیسم چپ نیز باید همچنان آنرا در نظر بگیرد.

تفاوتها در امیال، اراده ها، توانائی ها، منجر به برخورد و ایجاد مبارزه و سلسله مراتب می شود. بدین جهت «شایسته نیست که مقولات اخلاقی چون واژه «منصفانه» برای وصف پدیده های تا این حد

پیچیده چون توزیع نعمات، نعماتی که تولید شان نتیجه بسیاری از عملیات ارادی متفاوت است، بکار برده شود. «بنابر این لیبرالیسم چپ برای یک «لیبرالیسم همبسته و تراژیک» فعالیت می کند که در نهایت میرا از هر گونه خیال اندیشی است، کلمه «تراژیک» در اینجا به قبول محتاطانه همان بدی ای اشاره دارد که بالقوه در ذات بشر نهفته است.

اشتباه نکنیم: درست در حول این تعریف است که همه چیز بهم مرتبط می شود. بازار پدیده ای تفکیک ناپذیر از بشر است، رد آن رد «پیچیدگی و دوگانگی واقعیت» می است که بطور بنیادی نابرابرانه می باشد. یک جامعه همبسته باید هدفش تخفیف «شرایط تسلط» و «حفظ غنای زندگی بشری باشد» نگران ارزشهای جمعی، خانواده، معنویت، دانش، خلاقیت، سنت؛ نگران از نیروی تقلیل ناپذیر شر و نگرش انسانگرایانه. برای رسیدن به آن، می بایست «همراهی های اجتماعی» و «موازی» را تدارک دید که با استفاده از یک توافق جمعی، بر «اختلاف منافع و عقاید متضاد» غلبه کند: «افرادی که شغلشان را از دست داده اند» می توانند «از ایمنی در مقابل فقر و پیدا کردن راه حلی برای بدست آوردن شغل جدید» استفاده کنند، بدون آنکه نیازی به جلوگیری از اخراج کارکنان باشد که حافظ رشد اقتصادی در دراز مدت است.

در واقع مهم است که در عین حفظ بازار اجازه دهیم که همه در آن شرکت کنند، زیرا بازار «نه تنها شرط بدست آوردن ثروت است، بلکه شرط انتقاد از خود و بنابراین تکامل خویش است». یک بازار کنترل شده، وسیله ای برای آزادی است و نه ابزاری برای تسلط، هر فردی می بایست به سمت خود کفائی حرکت کرده و «طرحی برای زندگی بریزد»: لیبرالیسم چپ که به خطا متمایز از نئو-لیبرالیسم معرفی می شود، «پشتیبانی های ضروری ابتدائی» را تضمین کرده و «به افراد اجازه می دهد، ابتکار عمل را بدست گیرند و یا حد اقل معنی آنچه که به سرشان می رسد را بهتر درک کنند». البته در محدوده ضریب هوشیشان.

متوجه می شویم که این لیبرالیسم هنجاری، این عقاید سوسیال لیبرال، همانطور که مونیک کانتو-اسپربر ادعا می کند می تواند «مورد استفاده هم راست قرار گیرد و هم چپ». از سوی دیگر می شود یاد آوری کرد که ریمون آرون که افکارش زیاد دور از اودیبه و کانتو-اسپربر نیست، سازشی را بین سوسیالیسم و سنت لیبرالیسم پیش بینی کرده بود «بدون توهم، ولی نه بدون اراده»

بجز کلمه پر اهمیت «همبستگی»، از این پس بجای واژه «کهنه شده» عدالت لغات احترام، شفافیت، و یا به تناسب واژه هائی منفی ای چون، طرد کردن، جداسازی نژاد پرستانه بکار گرفته می شود. اما بدین ترتیب این مسئله اجتماعی است که کمرنگ شده و از حیطة اراده سیاسی خارج می شود تا در میدان راحت خیالی ای عمومی قرار گیرد، در نتیجه بشکلی وسیعتر این ایده «مردم» است که به طور پنهانی و نا مشروع تعریفش تغییر می یابد.

وقتی اودیبه تاکید می کند که جامعه شناسان واقع گرا چنین قضاوت می کنند که «حکومت گروهی از برگزیدگان اجتناب ناپذیر» است، و کانتو اسپربر صحبت از «سلب صلاحیت رای مردمی وقتی این آرا به چپ داده شده» میکند و از «استبداد اکثریت» حرف می زند، این یک انحراف عجیب و غریب نیست و نتیجه منطق لیبرالیسم اجتماعی است: نابرابری بین افراد یک واقعیت اجتماعی است، ولی یک داده طبیعی نیز هست. آنچه که در اینجا به عنوان یقینی بی تردید تجلی می کند چیزی نیست جز مفهوم یک معیار ارزشی که با معیارهای اقتصاد لیبرالی همخوانی دارد. معیاری که به عنوان اصل مسلم بر این باور است که هیچ تضمینی وجود ندارد که اگر اکثریت به یک نظر رسید، این نظر بخودی خود درست باشد چرا که هیچ دلیلی وجود ندارد که اکثریت درست فکر کند. به بیانی دیگر مناسب آن است که از مفهوم «مردم» و موارد استفاده از آن تعریفی جدید دهیم.

وقتی پیر روزانولون (Pierre Rosanvallon)

تاریخ دان در کتاب حقانیت دمکراتیک سلامت انتخابات، تنها منشاء قدرت دمکراتیک، را زیر سوال می برد، محققا به خاطر نابرابری توانایی های طبیعی نیست بلکه به دلیل تفاوت های بین افراد است. با این وجود تفکرش به از بین بردن اصل مردم سالاری (که « قدرت صندوق های رای» نیز خوانده می شود) می انجامد که در آن شهروندان به سطح مصرف کنندگان پراتیک دمکراتیک تنزل می یابند. به عقیده او « در عمل، تشابه خواست عموم و رای اکثریت» فقط می تواند به عنوان یک « دروغ تحمل ناپذیر » جلوه کند. وانمود کردن اینکه اکثریت معادل کلیت است چیزی نیست جز « افسانه ای بدیع»، که در آن « مردم» به اجبار معرف مجموعه جامعه است.

روزانولون در اینجا مفصلا تاریخ مستمر به حاشیه کشیده شدن دمکراسی را بررسی میکند، با این تفکر که شهروندان بیش از پیش بر این باورند که دولت به اندازه کافی نماینده آنها نیست و دلیلش هم پائین بودن در صد شرکت در انتخابات است. « اکثریت مفهومی است عددی و مربوط به هیچ حکم مردم شناسی نمی شود. «برای اینکه دمکراسی تغییر اساسی کرده و مرکزیت یابد، باید به آن مشروعیت داد»: مردم» نه به شکل توده ای همگن، بلکه چون « سرنوشت های ویژه پی در پی » بروز خواهند کرد. مردم «جمععی از اقلیتها» می شوند، و تنها با نگرانی در مورد تک تک افراد واقعی است که می توان « شکل گیری یک قدرت عمومی اجتماعی» را پایه گذاری کرد.

در مقابله با مقدس شمردن انتخابات، در مقابله با مجلسی به اصطلاح « مدافع ملت» که در آنجا منافع عموم تعریف ولی در عمل به مکان چانه زنی تبدیل می شود، برای نجات « مشروعیتی نا کامل» که حتی نمی تواند از حکومتی که او هم مشروعیتش را از دست می دهد، دفاع کند، و بالاخره برای همسو شدن با « دنیای جدید»، به عقیده روزانولون، مناسب است که ارزشهای نوینی در نظر بگیریم که به آرمان دمکراتیک جهت دهد و به فکر مبانی باشیم که این آرمان را عملی کند.

به زعم روزانولون تبدیل شدن به « یک جامعه بی طرف محض» با ارزشهای تازه و مورد نظر شهروندان میسر می گردد: شفقت، مجاورت، شفافیت و غیره... در حالیکه، نهادها توسط آژانسهای شهروندان ارزیابی می شوند- مردم می توانند تراستهای خودشان را داشته باشند- نوعی از مشاوران که راه را نشان می دهند. در آن صورت این مردم فقط مردم رای دهنده، محصور یک اکثریت و یا مردمی فقط اجتماعی « جمع عددی اعتراضات و ابتکارات» نیستند، بلکه مردم -اصولی هستند که « هر فرد می خواهد که در زندگی و شئونانش مورد توجه باشد».

در این محدوده، دست آخر، دمکراسی، اخلاق می شود: دیگر اکثریت حکومت نمی کند، از کاربرد مکانیکی قانون دست برداشته و به نظرات فرد گوش داده می شود، « کار برد قانون مبدل به برآورد کردارها می شود»، کاربرد مقررات غیر انسانی به دلیل مکانیکی و بی اعتبار بودنشان از بین می رود، مفهوم مردم به مفهوم مردم انسانی گسترش می یابد تا به کمک نهادهای « مشاوران معقول»، خبرگان و شهروندان دانشمند، امکان « تثبیت شخصیتشان» ایجاد شود.

«دروغ صمیمانه ای به نام سیستم نمایندگی»

در همین زمینه تفکر، تاریخ دان و روزنامه نویس

ژاک ژولیارد (Jacques Julliard)،

معاون سر دبیر نول ابزواتور و رئیس تحقیقات مدرسه عالی علوم اجتماعی (ای اچ ای اس اس)، در پی هیجان ناشی از نتیجه رفراندوم طرح قانون اساسی اروپا، بررسی ای در مورد « دروغ صمیمانه ای

به نام سیستم نمایندگی» و «بازی» انتخابات در کتاب ملکه جهان ارائه داد. او قدرت افکار عمومی، که اجازه نمیدهد که مجلس تنها نهاد قانون گذاری باشد و در عین انحصار اراده عمومی «تمامیت خواه» را در هم می شکند، مطرح می کند: افکار عمومی صدای مردم است و اکثراً قدرتی اخلاقی است که به عنوان مثال منجر به ایجاد دیوان کیفری بین المللی می شود، یکی از نهاد های مستقل و محبوب روزانوالون. ولی افکار عمومی و رای دادن باهم ضرورتاً در تضاد نیستند. «همه پرسى، انتخابات، رفراندوم، بحث عمومی، چیزی جز کیفیتهای مختلف بیان یک پدیده نیستند: افکار عمومی». بنابر این آینده دموکراسی بر پایه همکاری بین سیستم پارلمانی و افکار عمومی نهاده شده است-به شرطی که افکار عمومی تعلیم داده شود. اما «هیچ مربی برای مردم بهتر از خود مردم وجود ندارد، که در سایه برهان و تجربه تاریخی واکنش رهبران عمل می کند. بنابر این درایت مردم قبل از هر چیز از شهامت مردان سیاسی ناشی می شود». در این صورت، مردم، این «هیولا» نیاز به «یک رهبر دموکرات» دارد که او را بسوی خواسته هائی که منافع عالییه اوست سوق می دهد». از این روشن تر دیگر نمی توان سخن گفت.

بدینسان، به شکلی کم و بیش دقیق، خواست دموکراتیزه کردن دموکراسی و عنوان کردن مساوات در جوه مختلف، تفکر سوسیال لیبرالی را به لغزاندن سیاست به سمت فقط اخلاق می کشاند. و کم و بیش تا حدی، بر گزیدگان را جانشین «مردم» می کند (البته اجباراً تحت کنترل برای حفظ شفافیت)

گذار از قانون به سمت پیمان و قرارداد، از اجتماعی به خصوصی، از انتخاب مشخص به سمت موافقت گروهی، از رای به بحث، این آنچه است که «افراد نو دموکرات» مطالبه می کنند. نگران کننده تر از همه رابطه تحولات مفهوم «شهروند» خوب با سرمایه داری ای است با سیمای انسانی که نماینده اش «کارفرمای نیک سرشت» است که یگانه نجات دهنده شرکت هاست. می توان از خود پرسید که آیا این مدرنیته است یا عقب گردی که با زیرکی و مخفیانه با لباسی مبدل در وادی پرهیز کاری ظاهر می شود.

نیلوفر شمیرانی

با یاری از منابع اینترنت و ویکی پدیا

